ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

بعون عنایت ناظم دیوان کائنات کلیات جناب سید غلام حسن و سید احمد رضا صاحبان مطبوع نازک خیالان عقیدت اساس



حسب فرمائش مولوی سید احمد حسنین صاحب

باہتمام امیدوار غفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان مغفور بتربیت یافتہ خدمت برادر اعظم محمد مصطفی خان در

مطبع مصطفائی واقع کانپور ۱۲۸۳ مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

نبذی از حالِ مصنف قدس سره

مصنفِ این کتابِ فیض انتساب حضرت سید شاه غلام حسن ابن سید شاه غلام حسین قدس اسرارهما
از اولاد امجاد حضرت سلطان سید اشرف جهانگیر کچھوچھه و از سادات کبار و اتقیای روزگار است به گلزمین
ارم آیین تھیو ضلع بہار سکونت داشت و در فضل و کمال علم افتخار زبانِ اقران و امثال بر می افراشت
در آغاز عمر تن به تحصیل علوم درسیه در داده باستیعاب بیشتری از علوم عقلیه و نقلیه پرداخت و باکتساب حقائق
و معارف سینه معرفت گنجینه را بانوار تجلیات الٰهی کمشکوٰة فیها مصباح ساخت تعلیم و تلقین علوم باطن از جد امجد
خودش سید شاه بدیع الزمان مغفور یافته بایمای فیض انتمایش بیعتِ رشد و ارشاد از حضرت صوفی شاه روشن علی
قدس سره حاصل نمود و حضرت صوفی شاه محمد منعم علیه الرحمة بعطای خرقهٔ خلافت تشریف بیکرانش ارزانی فرمود
بعد تحصیل و تکمیل علوم ظاهره و باطن بر چار بالش افاده و افاضه نشست و دامن قناعت بر کمر زده و طمع و آز
بر روی تمنا بربست بسیاری از امرای عصر و اغنیای دهر مستدعی شدند مگر از رهگذرِ قناعت و توکل همت سر
فرو دنیاورده زیر بار احسان ارباب دنیا نگردید و دست همت بدامان توکل زده پای طلب از دائرهٔ عزلت
بیرون نکشید هنگام فراغ از اوراد و اشغال و عبادت حضرت رب متعال به پرتوِ ذهن وقاد شبستان
سخن را فروغ آگین می نمود و بنورِ علم و معرفت ره غلط کردگان ظلمتکدهٔ معنی را بشاهراه تحقیق هدایت میفرمود
قصائد ترجیع بند و مثنوی کارستانِ عشق و دو دیوان فصاحت تبیان که زیاده از دوازده هزار اشعار
دارد ازو یادگار است و تعداد تلامذهٔ او بیرون از حیطهٔ شمار اکثری از تلمیذانش مثل مولوی تصدق حسین
و مولوی عبد العزیز و حکیم مظهر حسن و میر مکرم حسن صاحب تصانیف گردیده اند که بسخن شیرین خود مذاقِ
سخن سنجان را ذائقهٔ قند و نبات بخشیده اند حضرت مصنف قدس سره تا مدت چهل سال تعلیم و تدریس و ارشاد
و اصلاح نظم و نثر فرموده اوقات گرانمایهٔ خویشتن برین نهج تقسیم نموده که بحکم قُمِ اللَّیْلَ اِلَّا قَلِیْلًا هنگام تهجد از بستر
استراحت برخاسته بحجرهٔ حضرت مخدوم شاه درویش علیه الرحمة رفته نماز تهجد و فجر و اشراق و چاشت گزارده
تا دیر تلاوت قرآن مجید مشغول می بودی و قریب نصف النهار بحرم سرا تشریف ارزانی داشته بغرض حصول
قوت عبادت رغبت بغذا فرمودی و ساعتی بادل بیدار قیلوله فرموده اول وقت نماز پیشین ادا کرده باوراد

مشغول شدی و بعد فراغ نماز عصر از مصلی برخاستی آنوقت جواهر زواهر پند و نصایح بدامن حاضران مستفیدان میریخت و وقت مغرب نماز مغرب بعد اذان نماز عشا گزارده تا نیم شب باوراد و اشغال مصروف می ماند خوارق عادات ازان صاحب کرامات بسیار بظهور آمده که این صحیفه گنجایش آن نتواند از آنست که چون سید مظهر احمدی عرف سید حسن رضا ابن فرزند کهینش استفسار کرد که اگر خالق جل و علا مارا برادری کرامت کند نام او چه داشته آید فرمودند ظهور الحسن عرف محمد رضا چون بار دیگر پرسید ارشاد گردید منظر احسن عرف احمد رضا او تعالی بعد وصال آن عارف زمانی دو فرزند بفرزند کهین او عطا فرمود که هر دو نامهای مذکور موافق سنه ولادت هر یکی بود بمصداق کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ چون وقت موعوده در رسید تاریخ بست ششم شهر رجب سنه یکهزار و دوصد و پنجاه و هشت هجری بعمر هفتاد سالگی ازینجهان گذران پدرود نموده بجوار رحمت حق منزل گزید سقی الله ثراه و جعل الجنة مثواه مرد و پسر یکی مولوی حکیم شاه مظهر احمدی دیگری سید راحت حسین گذاشت که هر دو یگانۀ روزگارند و در عبادت و ریاضت و تقوی و صلاح مقتفی آثار والد بزرگوار فرزند مهینش اپسری است سید حکیم منظور احمدی و کهینش را چار پسر سید مظهر احمدی عرف حسن رضا و نادر رضا معروف به علی رضا و ظهور الحسن شهیر به محمد رضا و منظر احسن مشهور به احمد رضا که جمله از فیض جد بزرگوار بر روش اجداد اند و قدم بر قدم بزرگان امجاد

نسب جناب مصنف قدس سره

مولانا حضرت سید شاه غلام حسن بن سید شاه امیر الله بن سید شاه خیر الله بن سید شاه دوست محمد بن سید شاه بایزید بن سید شاه جمال الدین بن سید شاه محمود بن سید شاه مخدوم درویش قدس سره بن مخدوم شاه مبارک بلبله بن مخدوم شاه ابو سعید عرف لارکه نواز بن حضرت مخدوم حسین قتال بن حضرت مخدوم حاجی عبد الرزاق نور العین بن سید عبد الغفور حسن جیلانی بن سید ابو الحسن بن سید موسی بن سید عبد العلی بن سید محمد بن سید زین العابدین بن سید محمود بن سید صفی الدین بن سید عز الدین بن سید حامد بن سید حسین بن سید موسی بن سید وحید بن سید محمد اعرج بن سید احمد بن سید موسی مبرقع بن سید امام محمد تقی بن امام موسی رضا بن امام موسی کاظم بن امام جعفر صادق بن امام محمد باقر بن امام زین العابدین بن حضرت امام حسین شهید دشت کربلا بن حضرت علی ابن ابیطالب

قطعات تاریخ وصال والد ماجد استاذنا مرشدنا مولانا حضرت سید شاه غلام حسن قدس سره از نتایج طبع سید خورشید علی عرف مولوی سید راحت حسین خلف اصغر حضرت ممدوح

والد و استاد و مرشد با صفا ذرهٔ بیتاب حسرت دل کباب	چون نمود از دار دنیا اجتناب هوش از سر رفت عالم شد سیاه	گفت سال هجرت آن شمس فیض در زمین پنهان شده آن آفتاب ۱۲۵۸

ایضاً

عارف باللہ و عالم باعمل
ناظم و ناثر و نادر در وجود
رفت چون شد بی سر و پا ہمہ
سید عالی نسب حضرت حسن
صبر و شکر و حلم و عشق و نظم و جود
در جوار رحمت رب الودود

ایضاً ۱۲۵۸ھ

جوان بر حلقہ صاحبدلان و مقتدای دین
زبانم را کجا یارا کہ وصف او بیان سازد
کہ نام احسن در تن و جان در دلی باشد
بعہد خوش نشین رشک نظیری و فغانی شد
بہر سال تاریخ وفاتش حسرت محزون
ز قلب صافی او حرف حسرت آگہ خواہم
بگفتا خیر باد این جہان بی نشان فانی
ہمین گفتا کجا ای اخلاق معانی شد
تعالی اللہ جنید وقت و شبلی ثانی شد
ازین دنیای فانی در سرای جاودانی شد

۱۲۵۸ھ
قطعہ تاریخ انتقال حضرت مبرور از مولوی سید منظر احمدی معروف سید حسن رضا پسر اکبر مولوی احسن الحسنین مرحوم ابن الابن حضرت مولانا مرحوم

در دنیا ازین دار فانی گذشت
بکام خدا بود تا زندگی
غلام حسن حمیدۃ الصفات
بنام خدا ساخت قطع حیات
بگفت او کہ شد غلام حسن ۱۲۶۳ھ
زہی شور اشعار شیرین او
چو از منظر خستہ دل درد مند
گذشت از سر ہستی بی ثبات
شدہ آب از شرم قند و نبات
بجستند احباب سال وفات

قطعہ تاریخ رحلت حضرت جنت آرامگاہ از نتائج طبع مولوی منشی سید نادر رضا علی رضا معروف پسر دومی سید احسن الحسنین مذکور و ابن الابن مولانا مغفور

عابد روشن ضمیر و خوش صفات
ساخت چون رحلت ازین دار ظلام
کای حزین بشنو ز ما کز راہ عطا
نادر محزون بفکر سال گشت
کرد حق در جنت الماوی مقام
ناگہان ہاتف بگفتش این کلام

۱۲۵۸ھ
قطعہ تاریخ وصال مولانا مرحوم از نتائج مولوی سید ظہور الحسن معروف سید محمد رضا خلف سومی سید احسن الحسنین مرحوم و ابن الابن مولانا مبرور

حیف صد حیف حسن شاعر بے مثل و عدیل
عارف راز خدا ناظم شیروان سخن
آہ کز خاموشی شمع حیاتش در ہند
شد سوی روضۂ رضوان ز خیابان سخن
رفت چون باد صبا از چمنستان سخن
لفظ و معنیش بہم کوزہ و دریا بمثل
تیرہ شد چون شب دیجور شبستان سخن
گفت تاریخ وصالش برضا الہم غیب
بلبل شاخ فنا بود گل باغ رضا
طبع پاکیزۂ او چشمۂ فیضان سخن
روز بست و ششم شہر رجب بود کہ او
از سر آہ بگو طوطی بستان سخن

۱۲۵۸ھ
قطعہ تاریخ وصال مولانا مرحوم از نتائج طبع منشی سید مظہر احسن عرف سید احمد رضا پسر چارمی مولوی سید احسن الحسنین مرحوم و ابن الابن مولانا مغفور

چو فرمود رحلت جناب حسن
کہ بود عاشق حق و شیدای او
ندا داد ہاتف کہ آمرزگار
بہشت برین کرد ماوای او

سنہ ۱۲۵۸ھ

ایضاً منہ اردو

[illegible] غلام حسن [illegible] تاریخ [illegible]

جب گئے فردوس میں حضرت حسن	یہ صدا تھی گنبد افلاک میں	اب یہاں کی رونق نہو گی کبھی	ملگیا جوہر آج مٹی خاک میں

۱۲۵۹ھ

قطعۂ تاریخ انتقال مولوی حکیم سید مظہر احمدی خلف اکبر مولانا مغفور از نتائج طبع مولوی حکیم سید منظور احمدی پسر حکیم مرحوم

چون فرید عصر و منصور زمان	کوس رحلت زد ازین دار فنا	گفت دنیا سینۂ خود کوفتہ	از دل پر درد با سوز و بکا
مظہر فیض جناب احمدی	وای وا گذاشتہ اینک مرا	ز فلک آمد ندا بشنید ہان	مرحبا قدر عند اجو مرحبا
	محتجب بر حسب صنا فطنت سباد	شد فنا فی اللہ مطلوب خدا	

۱۲۶۳ھ

قطعۂ تاریخ تولد مولوی سید منظر احمدی معروف سید حسن رضا خلف اکبر مولوی سید راحت حسین و ابن الابن مولانا سید غلام حسن مغفور کہ بتاریخ دوم ربیع الاول ۱۲۵۳ھ ہجری وقت بر آمد یکپاس روز متولد شدہ اند

نخلبند چمن ہستی باغ عالم	چون دمانید گل از گلبن امید مرا	عطر آگین شدہ مغز دل و جانم ز گل	ای خدا رنگ بقا بوی وفا لیکن بخشا
منظر احمدی و مظہر حق تا بخشش	ہاتف غیب بما گفت بیا رکن بیا	گر تو خواہی کنی ہم نام شہور	بر سر لفظ رضا اسم حسن را افزا

قطعۂ تاریخ تولد منشی سید د رضا معروف بعلی رضا خلف دومی راحت حسین مرقوم و ابن الابن مولانا مرحوم کہ بتاریخ شب دوازدہم شعبان ۱۲۵۶ھ ہجری متولد شدہ اند

چو خلاق ارض و سما از کرم	عطا کرد فرزند فرخ لقا	کہ خورشید انور باین روشنی	ز رای زرد نیش مگیرد ضیا
درست ست خط شکستش غلمان	کہ بوسد دبیر فلک خامہ را	بر آتش بود ابلق روزگار	رکاب بہ تو ست تا خوشنما
ز تاریخ نامش ہمی خواستم	ندا داد ہاتف کہ ای جان ما	چو اسم علی یا رضا ضم کنی	شود نام معروف آن خوش ادا

۱۲۵۶ھ

تاریخ تولد مولوی سید ظہور الحسن عرف محمد رضا خلف سومی مولوی سید راحت حسین مرقوم و ابن الابن مولانا مرحوم کہ جد بزرگوارش در ولایت چند سال پیشتر از تولدش باسم ظہور الحسن موسوم ساختہ بود بعد انتقال حضرت مبرور بہمان سال کہ از اسم مذکور بر می آید یعنی بتاریخ چہارم ذی الحجہ ۱۲۶۰ھ ہجری روز یکشنبہ وقت نماز صبح تولد شدند

سعید و سلیم و حلیم و حمید	پسر داد ما را خدای کریم	بہ نظم و بنثر و ہم از صرف و نحو	ندارد کسی را عدیل و سہیم
جز این علم طلب دارد و فقہ نیز	میسر از صلاحیت آن سلیم	ظہور الحسن نام تاریخیش از جد	حسن گفتہ بود ہم ز کشف عظیم
	شدہ نام مشہور او در جہان	محمد رضا ای جوان فہیم	

۱۲۶۰ھ

قطعۂ تاریخ تولد منشی سید مظہر احسن عرف سید احمد رضا پسر اصغر مولوی سید راحت حسین و ابن الابن مولانا مغفور کہ پیش از وجودش مولانا مرحوم باسم مظہر احسن موسوم فرمودہ بودند نازم کرامت اولیا را کہ موافق سال اسم مذکور بلا کم و بیش سالی یعنی بتاریخ دوم شوال ۱۲۶۴ھ ہجری روز چہار شنبہ متولد شدند

پسر صالح خوش طبع جمیل و دانا	چون عطا کرد مرا ایزد خلاق جہان	خواستم نام گذاریم و را برای ہمے	کہ جناب حسن آن قدوۂ ارباب زمان
پیش از زادن او داشت بشفقت باطن	گر تو پرسی کہ چہ نامست بگویم عیان	نام ارشادی او مظہر احسن در باب	احمد و نیز رضا اسم زبان در جواب

۱۲۶۴ھ

قطعهٔ تاریخ انتقال منشی سید مظهر حسن مرحوم بالاکه بعمر نوزده سالگی بتاریخ بست و یکم رمضان شریف
۱۲۸۳ ہجری سفر آخرت گزید و بجوار رحمت حق رسید

فغان که مظهر حسن جوان عالم	شکست پشت شکیبم ز باد حسرت و غم	بیا آن سر گیسوی در برش	رود ز عید بر دن شام و صبح شکم
باین شباب که او بود نوزده ساله	ربود گوی برین بعقل و علم و فهم	اگر ز دیده بریزم اشک تا محشر	محال است نشیند غبار در دلم
خدای پاک مرا صبر در مصیبت او	کند عنایت و جا بشن هزار بار ارم	ز خون دیده سن انتقال آن مرحوم	قیامتی شده بهر پدر رقم کردم

۱۲۸۳ھ

قطعهٔ تاریخ تولد سید مخدوم اشرف عرف رضا کریم خلف مهین مولوی سید حسن رضا پسر کلانی مولوی سید احمد حسنین
فرزند مذکور بتاریخ پانزدهم صفر روز جمعه وقت نماز مغرب ۱۲۶۵ ہجری تولد شده ست عن حسن رضا

عطا نمود چو فرزند وهاب حق	ذهین و عاقل و خوش سیر و خجسته خصال	ز عالم ملکوتی مراد آمد	رضا کریم بنه نام آن ہمایون فال

قطعهٔ تاریخ سید ظهور الاسلام عرف رضا علی خلف کهین سید حسن رضا مرحوم صدر که بشب چهاردهم محرم وقت باقیماندن پاسی
از شب ۱۲۷۵ ہجری تولد شده

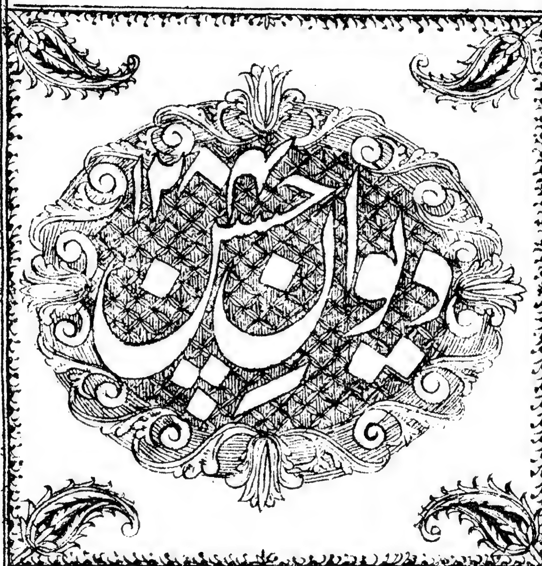
الضیا منه

داد فرزند چو خلاق کریم و قادر	اسعد و صالح و نیک بود دل خاص و عام	بود هم اندر سر نامش که یکایک ما را	ماهم غنیمت اداد ظهور الاسلام

تاریخ تولد سید امیر جمیل عرف امیر الرضا خلف مولوی سید ظهور الحسن عرف محمد رضا پسر سومی سید احمد حسنین ۱۲۶۷ھ
عن ظهور الحسن پدر مولود

فرزند نیک اختر و خوش طالع و سعید	ببخشید چون ز فضل و کرم ایزد جلیل	بود هم لفکر نام سن که ناگهم	گفتا کند تو از سر افکار اتی خلیل
	در غایت نشاط و کمال سرور	آمد برون ز برج حمل اختر جلیل ۱۲۸۰ھ	

ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ



در مطبع نظامی واقع کانپور ۱۲۸۴ مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

مشابه گر نبودی صورتش ابروی جانانرا — نگشتی ابتدا از تد بسم الله قرآن را

دل دیوانه سیداریم از عشق پری روئی — که برگ کاه داند برهوا تخت سلیمان را

چه باید بی تو جانان شمع دیگر در شبستانم — که داغ سینه مهتاب است شام تیره روزان را

نباید ای بت مغرور از من بدگمان بودن — نثار هندوی زلف تو کردم دین و ایمان را

بسر شد زندگانی آه در حسرت نمیدانم — اثر تا کی شود پیدا الهی شور و افغان را

نباشد زنده دلها را اگر یزش از سیه بختی — بود ناچاری از ظلمات آری آب حیوان را

حسن احوال سرگردانی پای سر سلمان
بود از پای تا سر بر زبان خار بیابان را

بسکه منظور نظر شد گیسوی جانان ما — سر نزد با شانه پهلو بخیه مژگان ما

دیده هر ساعت برنگ دیگرش چشمان ما — چون پر طاؤس نگارنگ شد مژگان ما

سرمه در چشم سیاهش دود آه ما کشید — فتنه خوابیده شد بیدار از افغان ما

بود مهر و وفا کی در دل آن ماه جفاجو را — که داغ سینه ما خال باشد عارض او را

سبحه دست تو زد صد رخنه اندر کار دین — بخیه میسازی چه زاهد خرقه سالوس را

من ز درد عشق از ایام طفلی آگهم
برنگ سایهٔ شمشاد ما در گلشن دنیا
تو آفتاب جهان تابی و سحر مائیم
بصد محنت توان دیدن جمال بی حجابش را
بدور چشم او میخانها شد حلقهٔ ماتم
یک جهان را آتش عشقت بجان افتاده است
از بسکه پر صداست دل دردمند ما
نیست غیر از گوشه گیری پیشهٔ آیین ما
دل نشین تا شد خیال آن قد و بالا مرا
ساقیا داغ ست بر دل از غم صهبا مرا
شهرت از فیض سخنگوئی ست ما را در جهان
حسن گریان مباش از خجلت آلوده دامانی
بروییت چشم من افتاد در روز ازل ورنه
دو چشم من بشوق آن دل آرا
حسن باشد به محشر سرخروئی
آفرید از بسکه ایزد در جهان زیبا ترا
اتحاد بلبل و گل میتوان دریافت کرد
کجا تقریر عیسی میرسد فیض کلامش را
دلم در عشق کاری کرد پیدا
زندگانی را بسر در گوشه گیری کرده ام
پیش آن آیینه رو شد عزتی دیگر مرا
اگر داری نظر مجنون به بین منزل لیلا را
بخشیده است آنکه زبان در دهان مرا

درس دیوان فغانی بود در مکتب ما
بپای رهٔ استان کردیم آخر زندگانی را
دم وصال نظر کن بجان فشانی ما
که چاک سینه باشد صبح اول آفتابش را
دهن چون مردگان باز ست مینای شرابش را
از پی یک شمع میسوزند صد پروانها
بی آتش ست مائل افغان سپند ما
هست از بال و پر عنقا پر بالین ما
میرسد در سینه فیض از عالم بالا مرا
مرهم کافور باشد پنبهٔ مینا مرا
مصرع برجسته باشد شهپر پرواز ما
که شوید نامهٔ عصیان به کوثر به تر آب ما
چرا بی وجه چون آیینه حیران کرده پیدا
بر آورد از مژه دست دعا را
غلامان شهید کربلا را
گرد نهان خویش را بنمود چون پیدا ترا
آنکه بر رخسار گلگون تو بیند خال را
که میدارد دل لب جان بخش جانان زنده نامش را
که خود گم گشت و یاری کرد پیدا
کرده ام از پای خواب آلوده قطع این راه را
آتش غمهای او تا کرد خاکستر مرا
که یک لیلی خرامان ست و صد تنگ محمل ها
جز ذکر خویش کاش ندادی بیان مرا

حسرتِ دیدارِ حسنِ اوست در هر سینه‌ها
هر مصرع بعدِ مرگِ حسن میتوان شدن
مدِّ بسم الله میدانم دو ابروی ترا
خاموشیِ آن یار نه از راهِ غرور ست
هستم بخیالِ رخ چون صبح تو هر روز
در نگاهِ اولین حیرت کشید از روی او
فتنهٔ خوابیده از فریادِ من بیدار شد
مصرعِ برجستهٔ ما صیدِ دلها میکند
نیست غم از گرد خوار یها دلِ غمناک را
جلوه گاهِ اوست زاهد کعبه و بتخانه هم
چسان از چشمِ او خیزد نگاهی
نخیزد آه چون فریاد از دل
من هبا را بجان هوا دارم
ز ذکر او نتوان بست لب بعد از مرگ
معلم شد مگر دیوانهٔ حسن پری روئی
حیا پروردهٔ یارِ ماست ای عاشقان تنها شرا
حسن غیر از وصالِ او گنجِ شایگان باشد
بتِ مرا پس خوبان بیا فرید خدا
بتِ مرا که به شکلِ خود آفرید خدا
کسیکه دیده بر ویش کشاد رفت از خویش
میرود آن بیوفا و گریه می آید حسن
مردِ فقرم جا بمیدانِ بلا باشد مرا
از مروت روزِ سرش هم نخواهم سیاه

چشم بر یک چهره میدارند صد آیینه‌ها
روشن بجای شمع بگردِ مزارها
سورهٔ والشمس میخوانم به روی ترا
بیرون نتوان شد سخن از تنگیِ لبها
دارم سر گیسوی چو شامِ تو بشبها
سیر چشمی چون شود از دیدنِ او دیده‌ها
هست تاثیری دگر در آهِ بی تاثیرها
سینهٔ معنی رسان باشد نشانِ تیرها
سرفرازی باشد آخر تخم ریز خاک را
چشم بکشا هیچ سنگی نیست از آنکه جدا
گذارد چون کسی بیمار تنها
نشست از من جدا آن یار تنها
که بکویش بود غبارِ مرا
زبان بکام نیاید حسن دهان مرا
که غیر از سنگ لوحی نیست طفلانِ مکتب را
بچشمِ بسته باید دید حسنِ دلستانش را
چه باید خون بها در روزِ محشر کشتگانش را
مگر بفکر لبی صورتش کشید خدا
کسی که هست پرستار برگزید خدا
بحیرتم که چسان صورتش کشید خدا
داد غم آن آمد و رفت این دلِ خوشنود را
جوشنی در بر ز نقشِ بوریا باشد مرا
سرخر و گرد و چو خاری زیرِ پا باشد مرا

یکقدم از ضعف پیری بر نمیدارم زجا / همچو نرگس گرچه اندر کف عصا باشد مرا
شمع با پروانه واصل شد ز فیض انتظار / سوی او بیتابی دل رهنما باشد مرا
در سواد لفظ معنی های سیرم حسن / بهر عمر جاودان آب بقا باشد مرا
چشم بر روی تو افتاد مگر آینه را / وجه حیرت نتوان بود دگر آینه را
عاشقان سختی غمهای تو بر دل گیرند / این چه سنگی ست که سازند سپر آینه را
حسن در آرزوی دیدن رخسار کی / بدرگاه خدا شام و سحر دست دعا بگشا
زاهد حق ست اینکه خود از پرده آن صنم / تاراج دین به عشوه گری میکند مرا
آی وای بر بخت زبون که جرم های دیگران / سازند روی ما سیه چون نامهٔ اعمال ها
گو ناقص اندر ظاهرم لیکن بمعنی کاملم / با دل حکایت میکنم همچون زبان لال ها
جز کاستخوان عاشقان نگیر نیاید از آن / گر خاک کوی دلبران بیزند در غربال ها
از آمد آن غنچه لب چون ادا گاهی صبا / بر جاست نکهت روی گل از بهر استقبال ها
هر قدر آن مهر رو بنوازد از پرتو مرا / می فزاید نور در دل مانند ماه تو مرا
پرهیز کی از آن بت سرکش بود مرا / چون نخل شمع آب ز آتش بود مرا
افتاده ام ز حیرت حسن تو سرگران / ای آب آینه می بخشش بود مرا
صد چاک گر دلم ز کشاکش بود سزاست / هر یک ز عضوهای تو دلکش بود مرا
دیدار اعا گر نبود در نصیب من / پیوسته ذکر یار حسن خوش بود مرا
مردم ز غم هجران هشیار کنید اورا / در خواب عدم رفتم بیدار کنید اورا
از حکم خدا بیرون یک کس بجهان نیست / غم نیست ز اغیاران گر یار کنید اورا
آن کس که بی رحمت در ملک جهان آید / در وقت غم و محنت غمخوار کنید اورا
لعل لبت کجا و عقیق یمن کجا / زلفت کجا و نافهٔ مشک ختن کجا
چشمت کجا لب تو کجا و بدن کجا / نرگس کجا و غنچه کجا نسترن کجا
باشد اگرچه مثل تو سرو و پری مگر / این ناز و این کرشمه و این مکر و فن کجا
دم در کشید عیسی معجز بیان ز شرم / کس را اگر به پیش تو تاب سخن کجا

یارب کجا شدند حریفانِ می پرست
گمگشتگانِ وادیِ خونخوار عشق را

ساقی کجا و شیشه کجا انجمن کجا
پروای گور و حاجتِ زاد و کفن کجا

امید وصل آه چه دارد بجانِ خویش
دیدارِ او کجا و نصیب حسن کجا

نظر آمد رخِ او باز مارا
در حیرت برو شد باز مارا

چو نی شد رخنه در دل باز مارا
دمی از لطفِ خود بنواز مارا

تویی خود آگه از رازِ دو عالم
چه غم از تهمتِ غماز مارا

دمی کامد بلب جان از غمِ هجر
شد آن عیسیٔ نفس دمساز مارا

سگِ کویِ تو هستیم و عجب نیست
که سویِ خود کنی آواز مارا

هنوز نیست بتان را بسودِ من نظرے
جبین بسجده سراسر اگرچه سود مرا

افتاد بسکه سنگِ حوادث بسر مرا
سودا گشت کاسهٔ سر سر بسر مرا

در فقر نیست آرزوِ سیم و زر مرا
افتد گره برشتهٔ کار از گهر مرا

جوریکه میکند حسن آن یار در نخست
بود از سیاه چشمیِ او در نظر مرا

عشق ست سازِ عیش دلِ دردمند را
سرگرم رقص می کند آتش سپند را

چشم پوشیده خیالِ تو کنم زانکه بدل
جز تماشایِ تو دیگر هوسی نیست مرا

کو غمِ سرکش بکنجِ انزوا آسوده را
بیم پیشتی خار نبود پای خواب آلوده را

گو بسود او فتد بعد از زبان آخر بکف
در غمِ جانان ز حسرت دست بر هم سوده را

رهنما را شکوه کردن دور باشد از خرد
ایکه طی کردن نمیدانی رهِ بیهوده را

بشامِ هجر تو گر سویِ او کشایم چشم
زند به نیش چو عقرب هلالِ عید مرا

تو خود شدی برخِ یارِ خود نقاب اینجا
دگرنه جلوهٔ او هست بیحجاب اینجا

ز بیمِ زهرهٔ دریا شده ست آب اینجا
بچشمِ بسته کند زندگی حباب اینجا

فتاده هست بهر خوب و زشت عکسِ کسے
برنگِ آینه از هیچ رو متاب اینجا

مقامِ عشق چه دشوار منزل ست حسین
که چاکِ سینه و دل هست فتحِ باب اینجا

مزن چون آینه از نیک و بد دم اندرین عالم
بکن آیینهٔ دل پاک از زنگ خودی اول
نشد نصیب از مدد گریه وصال آن ماه
گفت آن چشم سخن گو به مسیحا که ترا
نتوانست رهانیدم ز نزع ز مرگ
دهن چو غنچه و رخسار چون گل ست ترا
علاج عاشق بیمار می توانی کرد
بزم باده چرائی خموش ای مطرب
و همساز ما اگر تو نباشی ز ضعف تن
رفتم شبی برای گدائی بکوی او
گفتم بحشر جای پناه حسن کجاست
گرچه قاصد می برد از لطف مکتوب مرا
دادند مهر خویش ز صبح ازل مرا
کارم بوصف قامت موزونت اوفتاد
تنگ آمدم به فکر ثنای دهان او
تا کرد ما ترجمان ساز زبان عشق را
بود در ملک جهان کاشانهٔ او بی چراغ
به شام بیکسی آمد غم تو کار مرا
افکنده است آن صنم از خود جدا مرا
اهل جهان همه لقبم شاه کرده اند
زین بیش تو چه گرد ضلالت و امداد
و آبی بر گریه که بروی نظری نیست ترا
بجز گلی که بفتاده است در چشم

دهر و هر چه از خوبان باز آن هوا کن خود را
پس اندم آرزومند لقای یار کن خود را
قطرهٔ اشک بود اختر فیروزی ما
هست اعجاز ز فیض سخن آموزی ما
بود بی صرفه همه سیم و زر اندوزی ما
خوشم ز مرغ دل خود که بلبل ست ترا
خط بنفشه و گیسو چو سنبل ست ترا
مگر نه گوش بر آواز قلقل ست ترا
مانند نی ز سینه نخیزد نوای ما
خندید و گفت صبر کن ای بینوای ما
گفتا که در حمایت ظل لوای ما
رشک می آید که بیند روی محبوب مرا
در عشق تا ابد نتوان شد خلل مرا
انداخت مصرع تو به فکر غزل مرا
کرده ست منفعل سخن بی محل مرا
اشک جاری میکند چشم روان عشق را
شمع جست که در روشن دودمان عشق را
شد آه گرم به از شمع بر مزار مرا
میخواهم از وصال تو از خدا مرا
کرده ست عشق گرچه بکویش گدا مرا
ای پیشوا دهن تو امام الهدا مرا
آه از ناله که از وی خبری نیست ترا
گلی نرست ز آب بهار گریهٔ ما

ردیف الباء

بریز اشک ندامت حسن که میدارد
چو او فتاد زروی تو تاب در ته آب
چو بخت خفتهٔ من سایه افگند بروی
چنان ز شرم رخ یار در عرق گشتند
ز تاب برق جمالش که زد به آب آتش
حسن به موسم پیری سفید شد همه
ز گریه ام شده چشم پر آب در ته آب
هنوز گریهٔ من نیست در حساب غنمت
ز سیل گریهٔ من بی رخت به بزم سماع
فتاد چون بصدف پرتوی ز دندانت
بنامی خانهٔ آرام ما حسن در عشق
پرتوی از برق دندانش بیفتد گر به آب
نکهت او از گلاب عطر افزون تر شود
بود مشکل زندگی بر تشنهٔ صحرای عشق
تو هم دریغ مدار از نگاه لطف و کرم
بروز حشر چو یاران شوند دشمن من
بدرگه تو حسن سر بر آستان دارد
گر آید بی نقاب آن جبین در بزم ما امشب
که می آید خرامان کز پی او چون مه و اختر
هر که از تاثیر عشق گلعذاران آگه است
در تب و تاب است از عشق عروسان چمن
کو نصیب من که باشد جای در کوی حبیب
مذهب عشق آنکه میدارد حسن در دین او

غبار خاطر او انتظار گریهٔ ما
بدید چشم حباب آفتاب در ته آب
رسد بدیده غواص خواب در ته آب
که شد بچهرهٔ خوبان نقاب در ته آب
شدست ماهی دریا کباب در ته آب
فتاد فتر عیش شباب در ته آب
فتاده است در ینجا حباب در ته آب
اگرچه غوطه زدم بی حساب در ته آب
فتاد مطرب و چنگ و رباب در ته آب
گهر زروی خجالت شد آب در ته آب
نشاند گریه خانه خراب در ته آب
مشت اخگری توان شد دانهٔ گوهر به آب
پرتو رخسار گلگونش بیفتد گر به آب
گر نمی شد خنجر جان بخش او رهبر به آب
و میکه کس نبود غمگسار من یارب
بکن شفیع مراد دستدار من یارب
نکو کن از کرم انجام کار من یارب
ز شمع انجمن پروانه گیرد خون بها امشب
ز حسرت چشم وا دارند هر شاه و گدا امشب
بشنود بوی گلاب از گریه های عندلیب
نیست غیر از قرص گل نگذرد وای عندلیب
تا به نیلوفر چه بینم روی نیکوی حبیب
فرض باشد سجده در محراب ابروی حبیب

خوش آنکه کرد ز خواب احتراز در دل شب
که باب فیض خدا هست باز در دل شب

دلم میان دو زلف تو سجده می سازد
چو زاهدی که گذارد نماز در دل شب

به چشم خلق چو زاهد نمازها مگذار
تو با عبادت پنهان بساز در دل شب

نهان ز چشم رقیبان چه خوشنماست حسین
ز یار ناز و هم از ما نیاز در دل شب

ردیف تای فوقانی

ای وای برین طالع خوابیده که چشمم
محروم ز دیدار تو در عین وصالست

می فشاند اندرون مزرع امید او
دانه هایی را که از اهل کرم سائل گرفت

همچو ناقوس خروشان دل شیدایی ماست
نیست معلوم کجا آن بت هرجایی ماست

چشم بر روی تو افتاد ز فیض غم عشق
داغ عشق تو مگر عینک بینایی ماست

حیرتی دارم که چون احوال خود سازم بیان
پیش این آیینه رویان دم کشیدن مشکل است

جانان ترا به چهرهٔ زیبا نقاب چیست
هر جا تویی به جلوه تو باز این حجاب چیست

فردا حسین چو پرسش عصیان من کنند
غیر از ندامت آه ندانم جواب چیست

تا چشم به شام غمت از گریه سفید است
در خنده مرا پیش نظر صبح امید است

آب تا از چشمهٔ زار این دو چشم تر نیافت
نخل امید من بی برگ بار و بر نیافت

بسکه کاهیدم به شام انتظار مهوشان
کس نشان جسم من جز چشم چون اختر نیافت

هیچکس را در سیه بختی و هم آشفتگی
کاکل شبگون او غیر از حسین همسر نیافت

یار من ست آنکه دلم جلوه گاه اوست
در جسم زار من رگ جان تدراه اوست

موسی چه کند مشعل طور ار بدن نیست
عیسی چه زند دم ز سخن گر سخن این نیست

من در صفت کاکل و چشم تو چه گویم
آن نافهٔ چین ست و غزال ختن نیست

یوسف جمال آن رخ او را ندیده است
یعقوب گریهٔ من مضطر ندیده است

هر چند رفت زندگی او در انتظار
چشمت هنوز نرگس عبهر ندیده است

یارب کدام نامهٔ هجران ما برد
کاخ بلند یار کبوتر ندیده است

در سینه ام ز آتش سوزان عشق او
مرغ دل آنچه دید سمندر ندیده است

هرچند زد بخون جگر غوطه در غمت
رویت هنوز لالهٔ احمر ندیده است

تا دلِ پر حسرت هر دم از خموشی کار ماست
از زبان دیگران مانند نی گفتار ماست

نیست کار پنبه بر داغ دلِ ما عاشقان
یاد حسنِ سبز رنگش مرهم زنگار ماست

مردنِ او نازها بر زندگی دارد حسین
آنکه وقت نزع یار خویشتن را دید و رفت

زیر نخل سرو پنجه اهم مزار خویشتن
گز تنم جان رفت و شوقِ آن قد و بالا نرفت

نخجیر یار چشم او کام دل ناکام نیست
جنس دیگر در دکان ما بجز یاد غمت نیست

تا آب افتاد تاب از گوهر دندان او
در صدف خاصیت سیماب گوهر را شد نیست

می زند بر سنگ خارا شیشهٔ ناموس را
هر که در عشق پری رخسار من شیدا گشت

گشته ام دیوانهٔ طفلی که میگوید حسین
خوشتر آواز دگر از نالهٔ زنجیر نیست

از ناوک بیداد تو ای ترک جفا کیش
یک صید بهم سوده بجز داغ کمان نیست

نور ازل بدید دو چشمم ز دیدنت
عمر ابد رسید مرا از رسیدنت

جان بر لبم چو صبح ز مهر عذار تو
دشوار دیدنت شد و مشکل ندیدنت

کبک از تره به صحن گلستان دم سحر
جاروب می زند بامید چمیدنت

امروز بایدا ز گنه خویش انفعال
فردا چه سودمند بود و لب گزیدنت

شاید حسین تو عاشق روی کسی شدی
بی وجه نیست جیب و گریبان دریدنت

عمرم همه در راه خطا رفت عجب نیست
از من اگر آن لعبت چین چین بجبین است

از سختی ایام ز دل ناله نه برخاست
این شیشه بیفتاد و بجا را و صدا نیست

از بار غمت گرچه دو تایم چو خاتم
جز نام تو نقشی به نگین دل ما نیست

من نمی گویم به مسجد باش یا در سومنات
حق اگر خواهی بجز یاد بت من باطل است

سر متاب از آستان آن بت مغرور من
زاهدا سنگ در او سرمهٔ چشم دل است

زلف سیاه نیست بروی نگار من
در کشت زار لالهٔ سیراب سنبل است

از ازل آشفتگی در خاطر دلگیر ماست
سطر گیسوی بتان سر نامهٔ تقدیر ماست

مردم چشم ست از نور بصر نومید زانک
صاحب این خانه طفل اشک بی تدبیر ماست

هست بر دو چشم حسن احسان نقاش ازل   گرد غبار کوی جانان گردهٔ تصویر ماست
گرچه مانند ذره سالها تا بهم   در دل یار مهربانی نیست
مائل عاشقان پیر خصال   یارم از ناز نوجوانی نیست
از خجالت لب مسیحا را   با تو یارای همزبانی نیست
باش ای غم بجان من تا مرگ   که مرا جز تو یار جانی نیست
ماه روی مرا بحال حسن   آه یک ذره مهربانی نیست
میرسد از حلقهٔ زنجیر در گوشم صدا   خانهٔ زندان خراب از مرگ مجنون گرده است
پرده پوشی در جهان از عیب جوئی خوشتر است   سوزن عیسی به از آیینهٔ اسکندر است
برهم دو زلف او ز پریشانی من است   آشفته هندوی عشق مسلمانی من است
حسن رخ تو باعث عشق بلای فتنه   آیینهٔ تو موجب حیرانی من است
زاهد توئی و آرزوی کعبه در سرت   سنگ در بت من و پیشانی من است
بازار ایست گرم ز سوز درون من   آباد کشور تو ز ویرانی من است
گویم چرا حسن غم دل را بیار خویش   ظاهر بچشم او غم پنهانی من است
گوشه از دنیا گرفتم زانکه از [illegible] سید   جا بقدر پا نهادن اندرین ویرانه نیست
روز و شب با چشم حیران چیست این سرگو   مهر و مه گر مبتلای عارض جانانه نیست
بی تو احوال دل اگر این است   سخت دشوار صبر و تسکین است
خال مشکین به گوشهٔ چشمت   آهوی چین و نافهٔ چین است
هندوی چشم آن بت مغرور   آه دل برد و در پی دین است
بهر بیمار عشق در کویش   خاک فرش است و خشت بالین است
بر حسن لطف تازه می باید   زانکه امیدوار دیرین است
هر دم به فغان است چو نی بی تو دل من   معشوق ندیدیم که عشاق نواز است
یک جهان در آرزوی دیدنت افتاده است   بر سر کوی تو از بس نظرها جاده است
مباد از عدم آید هجوم مور خط گرم   فتاد از بسکه هر جا شور لبهای شکربار است
درد دل بعد از فراوان گریه کمتر میشود   نخل آه من نگردد خشک تا سیراب است

نیست بر حالش نگاهی چشم جانان را حسن
جان بلب مانند قمری شور کوکو می کنم
آنکه بی پرده و هم پرده نشین ست این ست
آنکه خورشید رخ و ماه جبین ست این ست
آنکه در عین وصالش غم دوری ست بهم
گفت زاهد چو نظر کرد بت شوخ سرا
شوخ و عیار و ستم پیشه و آشوب جهان
شیخ از کعبه بر آمد که ببیند مه نو
نیست مشتاق ترا کار ز دین و دنیا
بگذر ای ماه شبی بر سر بالین حسن
ندیده ام رخ ساقی هنوز و مستم هست
عمر صرف همه به مستی غفلت خراب رفت
تر دامنیم و آه به حرص و هوا حسن
آن چهره پر نور نمایان ز نقاب ست
جانان در گوش تو ز گیسو بحجاب ست
تا گرد بران روی عرق ناک نگاهی
در دل غم آن دلبر می نوش مدام ست
شب بی مه روی تو بود روز قیامت
از فیض غم عشق تو مشهور جهانم
کدام ترک دل آزار از مکان برخاست
خوش آنکه در سر او چشم بسته همچو حباب
چو میزبان پی تعظیم میهمان خیزد
نشست بر دل من داغ جانگداز حسن

آنکه همچون سرمه در راه وفا فرسوده نیست
دشمن جان ست محرم قامت دلجوی دوست
و آنکه هر جایی و هم گوشه گزین ست این ست
آنکه فرش قدمش عرش برین ست این ست
و آنکه چون ذره بخورشید قرین ست این ست
آنکه غارتگر جان و دل و دین ست این ست
آنکه موصوف باوصاف چنین ست این ست
دید ابروی بتم گفت که این ست این ست
آنکه از هر دو جهان گوشه گزین ست این ست
آنکه پیوسته به هجر تو غمین ست این ست
رسید در کف دستم پیاله دست بدست
تصویر وار زندگی من بخواب رفت
برباد عمر یک دم ما چون حباب رفت
لیکن ز خودی چشم تو در عین حجاب ست
یا قطره آب ست که پنهان به سحاب ست
فارغ حسن از رنگ گل و بوی گلاب ست
خونناب جگر خوردن ما شرب مدام ست
بی مهر جمال تو مرا صبح چو شام ست
کاهیدگی من چو نگین باعث نام ست
که از لب دو جهان شور الامان برخاست
دمی نشست و سبکتر ازین جهان برخاست
غمش به سینه چو آمد دل از میان برخاست
چو از کنار من آن شاه مهوشان برخاست

به چشم آنکه به حسن قد تو شیدائی ست   نهال سرو سهی گرد باد صحرائی ست

دو عالم ست بفریاد و ناله چون ناقوس   هنوز آن بت بی رحم در خود آرائی ست

حسن ز نامهٔ جانان رسید جان در تن   هوای بال کبوتر دم مسیحائی ست

درد دل چو یاد آن مه ابرو کمان گذشت   صد تیر آهم از سپر آسمان گذشت

تا مبتلای آن دهن تنگ گشته ام   آه و فغان ما حسن از لامکان گذشت

زندگی در غم بسر گردید و آهی بر نخاست   کاروان طی کرد راه و گرد راهی بر نخاست

گرچه از سر تا بپا در آتشم مانند گل   از دل سوزانم اما دود آهی بر نخاست

تا بخاک آستان او حسن بنشسته ام   همچو نقش پا ز جای خویش گاهی بر نخاست

دل نباشد آنکه در وی آن صنم اندیشه نیست   کمتر از سنگ ست گر جائی پری در شیشه نیست

کوه کن می گفت با خسرو که در کهسار عشق   چشمهٔ شیرین بچشم من جز آب تیشه نیست

حسن ز غیرت آلوده دامنی مخروش   که بحر رحمت آمرزگار در جوش ست

عکس رخسار تو در جام شراب افتاده است   پرتو مه اندرون آفتاب افتاده است

بر سر روی تو چشم من بخواب افتاده است   کار من زان وجه و ز و شب بخواب افتاده است

زاهد از اندیشهٔ دل آگاه من آگاه نیست   سینهٔ ما بت پرستان کم ز بیت الله نیست

پیش استاد ازل غیر از قد موزون او   در کتاب آفرینش مصرع دلخواه نیست

چو آفتاب دل خویش را منور کن   قرارگاه تو آخر به کنج تاریک ست

ز فتح الباب محروم ست زاهد   که او هر لحظه در فکر فتوح ست

دی براهی که بصد ناز بت ما رفتست   یک جهان خلق خدا بهر تماشا رفتست

سرکشی های تو می کرد علم در عالم   سر هر کشته که بالای سنانها رفتست

شب که بودی بسرم خندهٔ دندان نمایت   عکس دندان تو تا اوج ثریا رفتست

نیست حرفی بر زبان غنچه جز صلوا علیه   با نسیم صبح تا اندر چمن بوی تو رفت

ز بسکه سوز غم اندر دل ستم کش ماست   که آفتاب قیامت شرار آتش ماست

هر که آمد پیش جانان یافت جان تازه   هیچکس بی بهره از فیض روان او نرفت

امید از لطف و از قهر تو بیم ست
حسن امید رحمت چون ندارم
هر چند که تا یار ز من فاصله نیست
او با من و من طاقت دیدار ندارم
گردید مرید سر زلف تو دل من
یار یکه روی او نتوانم نگاه کرد
در هر طرف که دیده کشایم ز فیض عشق
تحت بی رحم گلعذار من ست
شکر ایزد کنم که بعد از مرگ
طرفه یاریست یار من که ز من
چشم رحمت از وست عین خطا
هر کس که دید روی تو حیرت کشیده است
در هر طرف به جلوهٔ ساقی کند نظر
ویران شدن بعشق تو آبادی منست
از لب جانان سخنم آرزوست
در سر و سودای دو زلفت کجا
غنچه صفت در غم آن گلبدن
فصل بهارست به آن گلعذار
تلخ شد از گریه مرا زندگی
آرزوی اوست بجان و تنم
آن روز که چشم برخ او نظری داشت
چون رفت ته خاک نه آورد کسش یاد
صد یار اجل در قفسی کرد اسیرش

دل من ز پیچ کشاکش ها دو بیم است
که نام کارساز ما رحیم ست
دشوار چنین آه دگر مرحله نیست
دارم گله از بخت ز جانان گله نیست
بهتر ز پی دیوانه جز این سلسله نیست
با من قریب از رگ گردن ستاده است
تصویر یار در نظر من ستاده است
خنده زن بر دل فگار من ست
بر سر کوی او مزار من ست
بر کنار ست و در کنار من ست
مردم آزار چشم یار من ست
صورت گر ازل بچه صورت کشیده است
آنکس که می ز ساغر وحدت کشیده است
بودن اسیر زلف تو آزادی منست
مرده ام و زیستنم آرزوست
نافهٔ مشک ختنم آرزوست
چاک بدامان زدنم آرزوست
خوردن می در چمنم آرزوست
خندهٔ شیرین دهنم آرزوست
زان حسن از جان و تنم آرزوست
در سینه دل از شوخی حسنش خطری داشت
آنکس که دم مرگ دو صد نوحه گری داشت
هر جیکه دو صد ناز بیانه و پیکر داشت

چون تیر قضا بر سرش آمد سپر انداخت
آن شاه که خیل و حشم و ملک و زری داشت

از کبر ورا انجا که زوند اهل جهان م
می گفت که عیسی منم آنکس که خری داشت

زان پیش که بنمود ملک سجده به آدم
از عجز حسن ناصیه بر خاک دری داشت

مرا به عشق چه اقبال و جاه در پیش است
که فوج غم پس و رایات آه در پیش است

به جست و جوی وصال تو در شب هجران
بهر کجا که روم شمع آه در پیش است

گذشت شام فراق و رسید صبح وصال
و داغ کوکب داغ سیاه در پیش است

تو شاهدی و مرا در ثبوت دعوی عشق
زهر دو چشم تر خود گواه در پیش است

سزد که داغ حسن رفته رفته به گردد
که آمد آن رشک ماه در پیش است

ترا که دیده بجائی و دل بجائی هست
چه دانی آنکه در آغوش دلربائی هست

کدام عاشق شوریده در بلائی هست
که باز بر در او شور هائی هائی هست

مکن شکسته دل زارم ای خدا ناترس
که آخر از پی این خانه کدخدائی هست

بهر طرف سر بسمل تپان بخون ناب است
بگوی بادیهٔ عشق کربلائی هست

کسیکه کار بسبو و الیش او فتد واند
که موبموی سر زلفت سیه بلائی هست

مگر دلم ز کشاکش هزار پاره شود
که عضو عضو کسی جمله دلربائی هست

نظر بناز و غرور بتان دگر مکشا
به بین در آئینهٔ دل که خودنمائی هست

بیک نگاه ادا کرد بار عشاقان
به بین که چشم بت من چه خوش ادائی هست

نشد مریض محبت حسن علاج پذیر
وگرنه از پی هر درد و غم دوائی هست

پیدا مصیبتی عجبی بر سر منست
پنهان ز چشم دلبر من در بر منست

عمریست سوختم بغم عشق و چون فلک
مشتی شرر هنوز بخاکستر منست

چشم بخت من عبث در فکر بیداری شده است
خانهٔ من بخطر از فیض ناداری شده است

چون نباشد آگه از اندرون هر کسی
جلوه گر آن شوخ در دلها عیاری شده است

میر و پوشیده چشم خود ز بازار جهان
بسکه در خجلت حسن از دست بیداری شده است

آسوده هر دلی که شود مبتلای دوست
زنده هست هر کسیکه بمیرد برای دوست

من چون حباب بحر شدم آشنای دوست
خواهم فنای خویشتن اندر بقای دوست

اشک از دو چشم یار پس از قتل من چکید
در خون بهایم این گهر بی بها بس است

بر دست عشق دلبر خلوت نشین مرا
جائی کز آسمان و زمین هیچ نام نیست

شمع دیگر بسر تربت دیوانه عشق
زینت افزای ترا از لاله صحرائی نیست

گر کنی نسبت آن چشم بنرگس چه عجب
ای که چشمان ترا بهره ز بینائی نیست

منت مرهم بزخم دل نمی باید گرفت
باب فیض عشق را در گل نمی باید گرفت

کسیکه خون جگر خورد و بس مجاهده ساخت
جمال شاهد دلخواه را مشاهده ساخت

نشست یار ز من دور و خشمگین بجاست
مپرس حال دلم زان نشست زین بجاست

بدست و تیغ تو نازم که از دل مجروح
صدای خنده و آواز آفرین برخاست

نمی دانم چه در اندیشه اوست
که با عاشق خموشی پیشه اوست

خوش ست آن کس که در اندیشه اوست
نشستن سر بزانو پیشه اوست

گل عاریت ز روی کسی رنگ و بو گرفت
بلبل بوام از دل من های و هو گرفت

تا مرا آن غنچه لب از ناز حرفی گفته است
دل درون سینه پر خون چو گل اشگفته است

نیست در عالم کسی را طاقت دیدار او
یار من زین رو چه روی خویشتن بنهفته است

رقم زد در دل خود رساله باید ساخت
رسول یار گهش را حواله باید ساخت

دلم خبر از انکه خبرها در و کم ست
کردم نظر بر آنکه نظرها در و کم ست

باغیست سینه ام که گلی نیست غیر داغ
نخلیست آه من که ثمرها در و کم ست

باید ز غور بر صدف دل نگاه کرد
اندر صفای خویش گهرها در و کم ست

بجز دهان و سر زلف او بمدرسه ام
نشان ز مختصر و نام از مطول نیست

فارغ نگران شوخ ز هر مذهب و دین ست
در کعبه و بتخانه همه جا گذر اوست

بر لب زغم هجر تو جان حسن آمد
بردار ز رخ پرده که آخر نظر اوست

ساغر چشم ترا باده پرستی دگر ست
ساقی و شیشه دگر محفل و مستی دگر ست

گر بدست تو دهد دست بیعت چه عجب
ید بیضا دگر و دست تو دستی دگر ست

جز علی کیست حسن تا ز کرم بگشاید / عقدهٔ کار ترا بندش و بستی دگر ست
خبر از خسته حال من ترا نیست / غم از رنج و ملال من ترا نیست
شبم ماهست و روزم بی تو سالی / خبر زین سال و ماه من ترا نیست
به بین در آینهٔ دل اگرچه بشکستست / که نقش روی تو پیدا بلخت لخت است
از لبس بجان ماست هوای وصال دوست / در خواب هم نمی رود از دل خیال دوست
مردم نباشد اینکه ببینند مردمان / عکسی فتاده است بچشم ز خال دوست
برباد هر دلیکه ندارد هوای او / آشفته هر سریکه نشد پایمال دوست
خود را کم از غلام شمارد به پیش او / یوسف اگر بخواب ببیند جمال دوست
یارب چه صورت ست که از هیچ صورتی / نگرفت صورت از قلمت هم مثال دوست
باروی کسی دعوی خوبی بنماید / در زمرهٔ خوبان حسن آن روی کسی نیست
تا نشان ناوک آن یار ماست / لعل پیکان نی دل افگار ماست
بی بصیرت می شمارد غائب از آغوش خود / هر کجا آن دلبر هر جائی من حاضر ست
به تلخی کی دهم جان در غم عشق / که شیرین ست آب خنجر دوست
شکوهٔ دوران سرا ندارد با هم مهر و ماه / لبسکه شور حسن او اندر جهان افتاده است
دل فارغ از نام و نشان ست / حدیث آن میان تا در میان ست
مراد و راز تو گر یار ست و همدم / همین آه و همین شور و فغان ست
سراپا سر گذشت کشتگانت / سنان و خنجرت را بر زبان ست
غم روزی نباشد نیکوان را / هما قانع به سفتن استخوان ست
آن صنم طرح اقامت در دل ویرانه ریخت / کعبه را بر فرق سنگ حسرت این بتخانه ریخت
مباد شمع رخ یار بین ز چشم نهان / به منزلی که ز خورشید و مه شعاعی نیست
طفلان اشک را به مژه رهگذر هاست / در کوی عشق منزل این بی سوار هاست
دل را بوصف هر سر موی تو کار هاست / آشفته ام که یک سر و سودا هزار هاست
هر بار امید آمدنش منع می کنند / جانم به فکر رفتن خود ور نه بار هاست

آرام دو عالم پی دیوانهٔ عشق نیست
هرچند که خاکی بدن ماست ولیکن
آگاه ز اسرار تو دیوانهٔ عشق نیست
هر سینه محیطیست ز اسرار محبت
سیلی که کند کشتی گردون ته و بالا
آن گلعذار سرو قد و نوجوان کجاست
آن مو کجا و سنبل و ریحان کجا حسن
ز صورتی که از آن خوبتر هیچ صورت نیست
در حریم دل من جلوه نمای دگرست
مشکل من ز کسی حل نتوان گشت حسن
جای گیسو بر رخ سیمین او بهتر بود
شکوه نبود مرا از کج نگاهی های او
چون دهم یارب تسلی خاطر مشتاق را
آنرا که هست تشنهٔ دیدار او حسن
بیا برای خدا ای صنم تماشا کن
زندگی باشد عزیز اما به هجر دوستان
میشود روشن ازین چاک گریبانم چو صبح
بی نصیبی را تماشا کن از خوان قضا
چشم تو دگر جا دل پرخون چه نمایم
عزم قتل عام میدارد نگه در دل حسن
از زبان شانه ما آشفته سامان حسن
آشفته دل و بخت سیه خانه بدوشم
زلف تو دام مرغ دل یک جهان بود

گنجیست فراغت که بویرانهٔ عشق نیست
سرسبز درین مزرع حسن دانهٔ عشق نیست
گنجینهٔ راز تو بویرانهٔ عشق است
هر دل صدف گوهر یک دانهٔ عشق است
سربرزده از گریهٔ مستانهٔ عشق است
یارب عصای پیری ما ناتوان کجاست
آن رو کجا و لاله کجا ارغوان کجاست
بحیرت است گر آئینه جای حیرت نیست
هست این خانه دگر خانه خدای دگر است
هست این عقده دگر عقده کشای دگر است

ردیف جیم تازی و فارسی

زانکه می باشد مناسب برای مار گنج
دیده ام هر مردم بیمار را رفتار کج
نیست بر لب آن بت مغرور را گفتار هیچ
با سلسبیل و چشمهٔ حیوان چه احتیاج
بیک نگاه تو هستند مردمان محتاج
گر بود چون خضر عمر جاودان هیچست هیچ

ردیف حای مهمله

آفتابی هست پنهان زیر دامانم چو صبح
میرسد یک قرص نان تا پخته ندانم چو صبح
گوش تو دگر سو غم هجران چه دهم شرح

ردیف خای معجمه

جامه پوشیدست امشب آن بت خونخوار سرخ

ردیف دال

سرگذشت کاکل آن یار می باید شنید
تا زلف سیاه تو بلای سر من شد
خال تو کار دانهٔ صیاد می کند

به شوق غربت و حب وطن مانند پرگاری
به صحرائی که از جا عاشق بیمار برخیزد
حسن آن غیرت گلشن اگر قصد چمن سازد
تهمد و چشم تو دین برد و با ایمان سوگند
بر دل خویشتن ای ترک کمان ابرو من
رفت هوش از سر و صبر از دل و آرام ز جان
آه این مشت غبارم به هوای کویش
چشم خونخوار تو ای ترک به یک چشم زدن
تا سر و کار من افتاد حسن با غم عشق
هر آه که از سینهٔ پر درد برون شد
در عشق تو از عقل و خرد داشتم آزار
بالای دو چشمیکه چو صاد است ز ابرو
صبحدم گر آن گل رعنا خرامان بگذرد
پیش ازین فرقی نبود اندر من و جانان مگر
جسم را آبرو ز جان باشد
هر چه باشد رضای او خوشتر
هر کس که پیش آن بت رعنای ما رسد
گر رود چو غنچه وا گره کار ما حسن
چشم خون آلوده ام را اشک رنگین میکند
گل ز شبنم تازه تر گردید در فصل بهار
نیستم تنها من دیوانه در شور و فغان
مردم و زنده غم یار همان هست که بود
موی سر گشت سفید و نشد این بخت سیاه
چو پائی در سفر داریم پائی در حضر باشد
صدای خیر مقدم از زبان خار برخیزد
باستقبال او رنگ از رخ گلزار برخیزد
دل شد از عشق تو سیپارهٔ قرآن سوگند
خورده ام تیر نگاه تو به پیکان سوگند
به غم هجر تو ای فتنهٔ دوران سوگند
رفت بر باد به خاک در جانان سوگند
بسملم کرد به خون ریزی مژگان سوگند
نیست دل جمع بآن زلف پریشان سوگند
از بهر بنای غم عشق تو ستون شد
فریاد رس من مگر امروز جنون شد
در مصحف رخسار کسی سورهٔ نون شد
گلستان از آه گرم بلبلان گلخن شود
از غبار هستی من در میان دیوار شد
از مکین عزت مکان باشد
من نگویم که این و آن باشد
از خویشتن گذشته به نزد خدا رسد
گر صبحدم ز گلشن کویش صبا رسد
در چراغ لاله شبنم کار روغن می کند
آب بر آتش دریغا کار دامن میکند
حلقهٔ زنجیر هم فریاد و شیون می کند
خفتم و دیدهٔ بیدار همان هست که بود
روز گردید شب تار همان هست که بود

نداره ساقیا کاری گر با شیشه و ساغر
دوش گر دیدم بگرد عالم از دیوانگی
عالم از نادانی خود می کند اِمساکِ علم

دلبرِ من بر نمی آید
آه امید بر نمی آید
میکشتم انتظارِ او همه شب
از در آن مهر نمی آید
بر سرِ طفلِ اشکِ غمدیده
غیرِ لختِ جگر نمی آید
کار در عشقِ آن بتِ خرم
زور و زاری و زر نمی آید

بیرون نشد ز خلوتِ کام و دهن زبان
نیست روزی که ز غم دیدهٔ من تر نشود
تا نه بینم رخِ آن یار حسن می خواهم
صاحبِ همت بدنیا کارِ عقبی می کند
وعدهٔ دیدار فردا یار با ما می کند
نیست تابِ زندگی نه طاقتِ مردن حسن
بر مزارِ خویش مجنون سبز می آرد گیاه
وقتِ خرمن منِ ناکاشته را یکجو هم
نازها دارد به بیداری دو چشمِ خفته ام
کیستی کز دیدنِ او بهره ور شد
خط از گردِ عذارش جلوه گر شد
خبر آنکس که از رازِ تو دارد
گذر گاهی نکردی بر سرِ من
کجائی ای بتِ هر جائیِ من
ازان رخسار و گیسوی سیه فام
ماه روئی که دیده می آید

مدام از چشمِ مستِ او حسن مدهوش می ماند
در جهان جائی ندیدم کان پری پیکر نبود
هر قدر زین مال صرفِ او رود فاضل شود

از دلِ من کسی نه رفت بکویش
مدتی شد خبر نمی آید
از تماشای مهرِ رخسارش
کیست کان چشم بر نمی آید
ناتوان بسکه گشته ام ز غمت
آه از سینه بر نمی آید
هیچ تدبیر در وصالِ کسی
ای حسن کارگر نمی آید

عزلت نشین کسی چو سخنور نمی شود
تارهای مژه ام رشتهٔ گوهر نشود
جان برون از تنِ این بیدلِ مضطر نشود
دانه اینجا می فشاند خرمن آنجا می کند
یا پی تسکینِ دل امروز فردا می کند
روزِ هجران بر سرِ من حشر برپا می کند
ناقهٔ لیلی عبث تکلیفِ هامون میخورد
جز پشیمانی ازین مزرع چه حاصل باشد
بهره ور زان شب که از دیدارِ او در خواب شد
بچشمِ مردمان صاحب نظر شد
چه شام است این که پیدا از سحر شد
نشانش اینکه از خود بیخبر شد
سرِ من گرچه خاکِ رهگذر شد
براهت مشتِ خاکم دربدر شد
دیارِ حسن را شام و سحر شد
داغ بر دل کشیده می آید

همچو دود یکه بر سر آتش
پیش صیاد من بسحر و فسون
در غم عشق مهر رخسار سے
چشمی نه که در راه تو بیدار نباشد
جانی نه که خالی بود از عشق و هوسش
پیوسته بتان چشم ببالای تو دارند
ز لبهای تو حرفی چون بر آمد
بر آمد یار من از خیمه بیرون
کجا چون صورت او نقش دیگر
چو بنظم دید رفت از دست او هوش
حسن تا دید سیلاب سرشکم
آب نیسان در صدف جا کرد از افتادگی
در دل عاشق خیال کاکل مژگان او
آه تدبیر دل خسته بجائی نرسید
بر سر کوی تو عمری دل شوریده من
مردم از درد غم هجر و نشد وصل نصیب
یک سحر هم گلستان در او یا رب
جان ز تن رفت حسن ناله نامد بزبان
از سخن سازی دهان تنگ آن عجز بیان
جلوه گاه او تا حسن اندر دل خود دیده است
نقش دیت بر دل حیران من تصویر شد
ای سرت گردم میفشان دامن خود راز ناز
آرزوی یار ز خال سیه بهره مند شد

خط بر رویش دمیده می آید
مرغ دلها پریده سے آید
صبح دامن دریده سے آید
گوشه نه که در حسرت گفتار نباشد
جسمی نه که خاک ره آن یار نباشد
این طرفه سهی سرو که بادام ثمر داد
دو عالم از عدم بیرون بر آمد
تو گوئی ماه از گردون بر آمد
ز کلک قدرت بیچون بر آمد
ز خم هر سینه افلاطون بر آمد
فغان از سینه جیحون بر آمد
هر کرا این شیوه باشد راه در دل میکند
کام زهر مار و کار نیش کژدم می کند
چون حنا خون جگر خورد و بپائی نرسید
نالها کرد و بگوش تو صدائی نرسید
استخوان شد تن بیمار و همائی نرسید
از پی غنچه دل باد صبائی نرسید
کاروان رفت مگر بانگ درائی نرسید
با وجود نیستی دعوای هستی می کند
زندگانی را بسر در خود پرستی می کند
کار این آینه از عکس تو صورت گیر شد
مشت خاک من بصد امید دامنگیر شد
قائم چگونه بر سر آتش سپند شد

تا جلوه گر بخانهٔ آیینه گشته
در چشم من هر آینه حسنت دو چند شد

دلم از تاب عشق او بسی بیتاب میگردد
بداغم پنبه از سوز جگر سیماب میگردد

من نمیگویم بلا زان قامت بالا رسید
هر چه آمد بر سرم از عالم بالا رسید

دارد جرس بسینه دل ناله‌ها کند
ما را چه سینه هست که بیدل صدا کند

نتوان کشید چله چو زاهد بگوشهٔ
در هر دلی که ناوک عشق تو جا کند

جانم بلب رسید حسن از غم فراق
جانان کند نگاه بجانم خدا کند

الحمد که آن یار بما مے آید
بادشاهی ز تفقد بگدا مے آید

یار گر با این بسر تربت ما مے آید
بعد مردن پی بیمار دوا مے آید

از ورای محمل لیلی صدائی میرسد
هر که در راه کسی نالد بجائی میرسد

ناصح از چشم حقارت جسم زارم زاین
گز برای استخوان آخر همائی میرسد

ناخن غم بسینه چون نزنم
یاد ابروی یار مے آید

در چشم خویش سرمهٔ دنباله وار کن
بیمار را خوش است که در کف عصا بود

ز روی خویش حور و غلمان آفریدند
ز کویش خلد و رضوان آفریدند

از آن زلف سیاه و روی تابان
بعالم کفر و ایمان آفریدند

چه سان لب را فرو بندم ز فریاد
مرا از بهر افغان آفریدند

ترا رخسار چون آیینه دادند
مرا زان وجه حیران آفریدند

حسن آن غیرت حور و پری را
ملک بر شکل انسان آفریدند

هر کس که جا بگنج قناعت گرفته است
از لوح تا قلم چو نگین اهل نام شد

صاحب دلانم از گذری بر لحد کنند
باید به بی کسی ز دعائی مدد کنند

روشن دلان چو آینه از چشم مردمان
پوشیده خویش را به قبای نمد کنند

دارند ز آفتاب قیامت کجا خطر
آنانکه جا بسایهٔ آن سرو قد کنند

ما بنده ایم بندگی او بما سزد
سازند گر قبول حسن خواه رد کنند

کشتگان عشق رقصان سر دیوار تو اند
ور گذشتند از سر خود هاو دیکار تو اند

دل در هوای خلوتِ جانانه میرود
زاهد دگر بفکرِ شکاری فتاده است
دمِ سحر که دو چشم با شک باری بود
تمام سبزهٔ شکرانه تر زبان سید شت
حسن نگفت کسی بعدِ مرگِ من این هم
انتظارِ تو کسی مه وش براهی میکرد
چشمِ فتانش که مشقِ دلربائی میکند
چشمِ حق بین گر تو میداری نظر کن زاهدا
می شوم قربانِ آن طفلی که صبح روزِ عید
یاد کن مشکل کشا را در همه مشکل حسن
بحمد الله که بازامروز مارا
چو از دنیا حسن را سر و شد دل
یاری که در حریم دلِ من نشست کرد
نظر گه بر شگافِ سینه که بر پاکِ دل دارم
پشیمانم ازین یکدل به هنگامِ تماشایش
ده صد مردگان را جان بجائی که در رفتن
حسن کم فرصتی میدار داز بیمار دلرها
یار از غمِ من گرید دیوانه چنین باید
تصویرِ کسی بر دل بنشان و پرستش کن
بر بختیِ غمهایم در گوشهٔ زندانی
جای در کوی تو آنانکه از اینجا کردند
نزد مؤذنِ دمِ صبح که ز قد قامت شود
منتظری قدمِ خویش که بر گردِ جهان

دیوانه براو پری خانه میرود
در کف گرفته سبحهٔ صد دانه میرود
دعای وصل تو تنها در جنابِ باری بود
سحر ز چشم ترِ من چه فیض جاری بود
که دوستدارِ فلان شاعرِ بهاری بود
چون تمی دید ترا آه براهی میکرد
روز مردم را از سیه سر سیائی میکند
کان صنم در کشورِ دلها خدائی میکند
دست و پای خود ز خونِ من حنائی میکند
زانکه همچون نامِ خود مشکل کشائی میکند
نگاهی بر بتِ دوشینه افتاد
به فکرِ خرقهٔ پشمینه افتاد
خود را به من نمود و مرا خود پرست کرد
که یارِ دل نشین تا از کدامین راه می آید
که هر ناز و ادا ها در نظر دل خواه می آید
ز خلخالش صدای قم باذن الله می آید
نگاه از چشمِ او بیرون از آن ناگاه می آید
شمع از پیِ من سوزد پروانه چنین باید
حقا که برهمن را بتخانه چنین باید
زنجیر همی نالد دیوانه چنین باید
در وطن گاه ز غربت بسلامت رفتند
عاشقان در طلبِ آن قد و قامت رفتند
پاکبازان حسن از روی کرامت رفتند

پر رخنه شد ز سوز غم او چو نی دلم — تا یار دلنواز مرا همنفس بود

حسن بدست بتی داد دل که گفت خدا — بر وصلوة و ملک از پی سلام رسید

بوقت نزع بجز یاد خویشتن یارب — دل مرا بجز این و آن دگر میپسند

بیا که جان بلب است از غم فراق حسن — جز التفات بر احوال میهمان میپسند

ترسم که تا رسیدن او جان بلب رسد — سویم روان ز ناز لب آهسته میشود

هر عضو عضو تست مناسب که گردنت — آیینه عذار ترا دسته میشود

آهیکه میزدم حسن اندر غم قدرش — موزون بجای مصرع برجسته میشود

جانان رساله که روان با رسول کرد — در شان ما چو آیت رحمت نزول کرد

غم ز آفتاب حشر ندارد حسن که جا — در سایه حمایت ابن بتول کرد

فلک راست عشق تو خم میخانه میداند — شفق را باده و خورشید را پیمانه میداند

دل بیتاب من دارد خبر از راز حسن او — زبان شمع سرکش ابلی پروانه میداند

حسن از سرکشی آن ابر گیسو از من — دل صد چاک عاشق را بجای شانه میداند

حسن بمهر و وفاکیش دارد چشم امید — سیاه چشمی او تیره روز مردم کرد

چون کار من به تلخی جان کندن اوفتد — یارب بفرق من بت شیرین مقال باد

افتد به هیچ چیز حسن را گر احتیاج — غیر از در تو گنگ زبان سوال باد

دری ز فیض کشاید بروی غنچه دل — ز گلشن تو نسیمی که بار می بندد

هزار عقده در افتد حسن بکار کسی — که دل بباغ جهان چون انار می بندد

راحت دنیا و دین در قسمت دیوانه شد — وای بر آنکس که در ملک جهان فرزانه شد

مطرب عشق بهر دل که کند دمسازی — همچو نی زندگی او بصد افغان گذرد

پیش این مرده دلان آه جگر سوز حسن — همچو شمعیست که بر گور غریبان گذرد

مرده دل از لب و آب بقا می جوید — دانه سوخته هم نشو و نما می جوید

دل سرگشته ام ای یار ترا میجوید — کی بجز قبله دگر قبله نما می جوید

هست سنگ ره او کعبه و بتخانه همه — در دل خویشتن آنکس که ترا می جوید

می کشاید گرهٔ غنچهٔ گلهای چمن ‌ ‌ ‌ باغ در باغ ندانم چه صبا می جوید

داغ بر داغ درانجا بهم آمیخته اند ‌ ‌ ‌ جای خود صبر عبث در دل ما می جوید

هرکه در سایهٔ دیوار تو آرام گرفت ‌ ‌ ‌ که در اقلیم جهان ظل هما می جوید

پیر گردون همه شب تا بسحرگاه حسن ‌ ‌ ‌ شمع بگرفته بکف یار مرا می جوید

در نظر بود که خونها ز نگاه تو شود ‌ ‌ ‌ روز مردم سیه از چشم سیاه تو شود

بودم بخیال او تا زنده حسن بودم ‌ ‌ ‌ مردم بسر کویش تقدیر چنین باید

از درد دلم ناله و افغان گله دارد ‌ ‌ ‌ وز خون جگر دیدهٔ گریان گله دارد

بگذاشته جان بغم و دل برد و بودی ‌ ‌ ‌ این شکر ادا میکند وآن گله دارد

یکبار گذر کن بسر من که ز عمری ‌ ‌ ‌ خاک من از گوشهٔ دامان گله دارد

داری چه نزاکت که بجنبشم دل مردم ‌ ‌ ‌ پای تو ز نوک سر مژگان گله دارد

هنگام تماشای تو ای آیینه رخسار ‌ ‌ ‌ مشتاق تو از دیدهٔ حیران گله دارد

سیراب نگردید حسن خشک زبانش ‌ ‌ ‌ از خون من آن خنجر مژگان گله دارد

خبر وصل تو با همچو منی می گویند ‌ ‌ ‌ مژدهٔ جان بسر مرده تنی می گویند

قصهٔ عشق من افسانهٔ حسن همه شب ‌ ‌ ‌ شمع و پروانه بهر انجمنی می گویند

دهنت غنچه و رخسار گل و قامت سرو ‌ ‌ ‌ بی سبب نیست ترا گر چمنی می گویند

کس چو قمری نیست بفریاد و کس چون بلبل ‌ ‌ ‌ که ترا سرو قدی گلبدنی می گویند

بر سر راه محبت من غربت زده را ‌ ‌ ‌ بیکسی خسته دلی بی وطنی می گویند

ننگ اینجاست حسن قافلهٔ اهل جهان ‌ ‌ ‌ سخنی هست که وصف دهنی میگویند

هر غمزه که زان نرگس مستانه براید ‌ ‌ ‌ مستیست که از گوشهٔ میخانه براید

در بزم چمن شمع رخ او چو فروزد ‌ ‌ ‌ از بیضهٔ بلبل همه پروانه براید

غافل مشو از منفعت خاک نشینی ‌ ‌ ‌ در مزرع ز یکدانه دو صد دانه براید

مانند گدایان بسر کوی تو فردا ‌ ‌ ‌ آن کیست که با شوکت شاهانه براید

حرفی اگر از درد دل خویش بگویم ‌ ‌ ‌ فریاد حسن از لب بیگانه براید

آن شه خوبان چو جا در بزم نوروزی کند
در شب هجران آن مه بر سر ما بیکسان
چون بیکسیم زیر لحد یار نظر کرد
گم کرده ره خانه خود سوی من امشب
بزندگی بود دم جای در بهشت اگر
نازها بر چشمت ای نرگس نادانی بود
موی او سرمایهٔ آشفته سامانی بود
گر چنین هندوی چشمت غارت ایمان کند
مگر ز خون جگر سدّ راه گر دیدست
جلوهٔ حسن جهانتاب تو هر سو پیداست
گوش کس نیست بر فریاد زار ما حسن
جمع ست همان دل که پریشان تو یابند
هر چه ما را درد غم آن دلبر بیداد داد
با صنوبر قامت من بافیت چون نسبت ز ناز
تکیه کردن بر خدا باید نه بر اقبال خویش
کس ز انعام تو در ملک جهان ناکام نیست
حال مشتاقان نبود اینچنین در هم حسن
تا جلوه گاه جانان شد دل نمی نماید
دانه در مزرع امید خلق
فارغ از فکر دو عالم شد حسن
براه راست دین کی میتواند از کجی رفتن
حسن بر بخت خود نازم که وقت محنت همها
آن را که دم نزع تو ئی بر سر بالین

شرم حسنش مهوشان را داغ نوروزی کند
کیست غیر از داغ دل یارب که دلسوزی کند
افسوس بر احوال من خاک بسر کرد
از رهبری طالعم آن ماه گذر کرد
بخانه ام گذر آن طفل جور زاده کند
دعوی همچشمی او عین نقصانی بود
روی او آیینه دار وجه حیرانی بود
مردمان را کی تمنای مسلمانی بود
که خون ز دیدهٔ من جسته جسته می آید
بهر دیدار ولیکن نظری می باید
این پریرویان مگر دیوانه ام پنداشتند
بیناست هران دیده که حیران تو یابند
میکند پیوسته دل با ناله و فریاد یاد
سرو سر بالا کشید و شد بجان شمشاد شاد
به که از منزل نگیرد مردم آزاد زاد
خانه فیض تو یارب تا ابد آباد باد
از کرم ما داد خواهان را اگر او بیداد داد
از تاب حسن لیلی محمل نمی نماید
گر فشانی خرمنی حاصل بود
آنکه با دلدار خود واصل بود
مریدی را که رهبر راه حق پیر میگردد
مددگارم جناب شبّر و شبیر میگردد
دشواری جان دادنش آسان شده باشد

عکس رخسار تو هر کس دید در آیینه گفت | آتشش اندر آب انداز افسون جادو می زند
بر زبان خار ندانم چه بیاسے دارد | گل چه می خندد و بلبل چه فغانی دارد
غم یاریست غرض زین دل و جان عاشق را | ورنه هر جسم که باشد دل و جانی دارد
قسمتی کیست تماشای کسی باید دید | چشم بر وعدهٔ دیدار جهانی دارد
مه کنعان سبشے گر دیده باشد | خجل از روی او گر دیده باشد
بجان شادم اگر بر گریهٔ من | ز ناز آن غنچه لب خندیده باشد
ز بس بفکر میان تو شد نزار حسن | بچشم مور سزد بستر فراغ کند
آن سرو روان تا که خرامان برآمد | بر نخل امید من سنبلے برگ برآمد
ای وای ز محرومی دیدار خدایا | آن یار لب بام آمد و عمرم بسر آمد
خوش ست آن دل که شیدای تو باشد | بجان اندر تمنای تو باشد
چه دارد طالع بیدار آن چشم | که محو اندر تماشای تو باشد
بکوی او که رسیدن بصد الم باشد | گذشتن از دو جهان اولین قدم باشد
بوقت نزع که بس وقت بیکسی ست حسن | خدا کند که ببالینم آن صنم باشد
می شود از ناله کردن ناخوش و آگاه نیست | حسن او از کردهٔ من شهرهٔ آفاق شد
تا حسن بناگوش تو با دیده طرف شد | هر قطرهٔ اشکم به مژه دُر نجف شد
کدام ست آنکه خندان با رخ پر نور می آید | ملک از عرش یا از باغ جنت حور می آید
برون آمد ز تن با آه جان ناتوان من | حصار دوست چون از جا خودم کم زور می آید
چو سوی من خرامان آن بت بیداد می آید | مرا زاهد خدا از جلوهٔ او یاد می آید
زنده آندم که لبش مرده تنم را میکرد | بخدا آرزو مرگ مسیحا می کرد

ردیف ذال معجمه

حلال نیست بر او نعمت بهشت برین | به پیش آنکه بود لقمهٔ حرام لذیذ
گر کنم سوز دل خویش رقم بر کاغذ | خامه ام شعله شود بال سمندر کاغذ
چشم بد دور که در نامهٔ دل سوختگان | نقطه گردید سپند و شده مجمر کاغذ

ردیف رای مهمله

در جهان کردیم ترک یاری از بسیار یار — تا ترا کردیم با خود ای بت عیار یار

میشود چین بر جبین از دیدن من یار را — آنکه باشد در جهان با مردم اغیار یار

ترک یاری میکند جان از تن بیمار من — کرد جا شاید حسن در مجلس اغیار یار

دارد بهر جا یار من ناز و اداهای دگر — هر کس ز حسن روی او بیند تماشای دگر

وبال جان شود آخر تلاش زر گردن — مباش کشته چو سیماب در غم اکسیر

شد بچشمان و دو ابروی بت عیار یار — دشمن جان کرد پیدا این دل ناچار چار

دور خود را از سر سودای آن دلدار دار — قسمت منصور آخر کار شد زین دار دار

بسکه گردیدم نزار اندر غم بیداد او — موی مژگان شد مرا بر دیده خونبار بار

باخت از شرم رخ گلگون او ورنگ رنگ — او فتاد از سوز عشقش در دل گلنار نار

کم نخواهد شد فغان و ناله جان کاه من — گشته ام ای دشمن جان با غم بسیار یار

بسکه بر گرد سر او کج کلاهان گشته اند — از رگ جان جهان بست اندران دستار تار

بسته ام تا دل به عشق چشم بیمار بتان — گشته ام چون موی مژگان از غم آزار زار

یک نظر غافل مباش از انتظار او حسن — چشم خود بر شاهراه وعده دیدار دار

دعوی همچشمی ای نرگس ز جانان در گذر — دیده پیدا کن که بر ناید ز چشم کور کار

یکسر مو نیست فرق از تار گیسویش مرا — بسکه گردیدم ببوی الیش من کم زور زار

مهروش سرگشته از حسن جهان آرای تست — او فتاد از آتش عشقت بجان نور نار

زاهد از چشم حقارت بر تن عریان مبین — دارم از خرقه سالوس چشم عور عار

تا تو باشی جلوه گر از پرده در بزم سماع — می کشد مطرب بدوش خویش از طنبور بار

اعتبار زهد ایشان یکسر مو هم نشد — زاهدان هرچند خود را ساختند از زور زار

با گروه ناتوان سرکش نیارد سرکشی — می شود عاجز چو جمع آیند یکجا مور مار

طاقت برخاست از کویش نمیدیدم حسن — تا فتاد از عشق بر دوش دل مجبور بار

گردند چون ز جنبش انجم مدار عمر — آرام خواستن عبث از روزگار عمر

بر عمر خویش تکیه ندارم که چون حباب
سیل فناست زیر بنای حصار عمر

نگذرد حسن ز فکر سخنها که بعد مرگ
خوشتر سوای این نبود یادگار عمر

تاریک بدی هر دو جهان در نظر خلق
خورشید جمال تو منور نشدی گر

بر تنگ دهان تو خرد راه نبردی
خضر خط لبهای تو رهبر نشدی گر

در وادی محشر حسن از گرمی خورشید
لب تشنه شدی ساقی کوثر نشدی گر

آمد آن سرو روان از کبک خوش رفتارتر
بر نهال آرزوی ما رسید این بار بر

چاکهای سینهٔ ما عاشقان بی وجه نیست
باز شد از خلوت دل بر رخ دلدار در

سرنوشت ما اگر این بود کز دیوانگی
میزنم بر آستان آن پری رخسار سر

می توانم دم زدن از سبز بختی در جهان
بر فگار دل گذاری مرهم زنگار گر

آمد آواز صبا بشنید تا بهر نثار
غنچهٔ گل از گره بگشاد در گلزار زر

می کنم روزی که از جور فلک آه و فغان
گوش خود را می کند از حیله این ستمکار کر

سنگ حسرت می زند بر سینهٔ خود کوه کن
تا نهادم از جنون عشق در کهسار سر

با همت بر سبکساران گران تر میشود
من نمی گویم حسن بر دوش خود این بار بر

ردیف زای معجمه

رفته ام از خویش و در فکر می نابم هنوز
چون بطر می در هوای عالم آبم هنوز

میرود عمرم به غفلت گرچه این موی سپید
هست آبی میزند بر چشم پر خوابم هنوز

از تحمل نیستم بیرون بهنگام غضب
آتشم اما برنگ لعل در آبم هنوز

گرچه از روز ازل در سجده سرارم حسن
پشت خم از بار عصیان همچو محرابم هنوز

یار نزدیک است و از دیدار او دورم هنوز
نور بینائی است در چشم من کورم هنوز

رفتم از خود چون نظر آمد رخ زیبای او
آه روز وصل هم از یار مهجورم هنوز

همچو عنقا کرده ام عزلت نشینی اختیار
گشته ام در هر طرف پیدا و مستورم هنوز

گرچه در پهلوی من پیوسته جا دارد حسن
دیدن رخسار جانان نیست مقدورم هنوز

موی سر کردم سفید و هست داغ من هنوز
روز روشن گشت می سوزد چراغ من هنوز

لاله‌زارِ داغِ دل در هر طرف گل کرده است
لاله از شبنم بصحنِ باغ گوید هر سحر
کدام جلوه فروزست بی نقاب امروز
بجای سرمه حسن دردِ دیده تا دوا
می خورم خونناب بر لب نیست افغانم هنوز
گرچه دل صد چاک شد چون صبح در زیر فلک
آه از کوتاهیِ بختم بشبهایِ دراز
بهره ور تا گردد از عکسِ رخِ جانانه
نیست با احسانِ کس خوش شد الا از احتیاج
احتیاجِ کعبه و مسجد نمی دارد حسن
چاکها از جاده دارد سینهٔ هامون هنوز
کرد در دم چاره در دم بیت عیسی نفس
گرد ز اشک تخمِ امل بید رنگ سبز
همرنگِ غنچه ساخت دهانِ نگار را
تا قامتش نشان دهد از طوبیِ بهشت
رفتن نداد لذّتِ آزارش از درون
بلسختیِ غمِ تو دلِ زار خرّم است

گلعذارِ من نمی آید بباغِ من هنوز
به نشد از مرهمِ کافور داغِ من هنوز
پرید رنگ ز رخسارهٔ آفتاب امروز
کشیم خاکِ رهِ آلِ بو تراب امروز
داغ بر دل دارم و چون لاله خندانم هنوز
مهربان بر من نشد آن مهر تابانم هنوز
زندگانی میرود چون شمع در شور و گداز
پاک کن آیینهٔ دل را ز زنگِ حرص و آز
باشد از روغن چراغِ ماه و انجم بی نیاز
می گذارد آنکه در محرابِ ابرویش نماز
نیست بیرون از دلِ و ماتمِ مجنون هنوز
هست از ین غیرت نهان اندر خمِ افلاطون هنوز
مانندِ مزرعیکه شود ز آبِ گنگ سبز
خطیکه هست زیرِ لبِ سرخ رنگ سبز
پوشد لباس بیشتر آن سبز رنگ سبز
در سینه ام ترا شده چوبِ خدنگ سبز
مانند دانه‌ای که شود زیرِ سنگ سبز

ردیف سین مهمله

بی تو سرگردان شدم چندانکه گردون گفت بس
کرد تا بیخود دو عالم را بیک مژگان زدن
رو نمودست مرا جلوه نمائی که مپرس
مردمان چشم براه اند و من ابستن چشم
کجائی سیلِ اشک اندر من و یار
حسن تلخ است بر من جانِ شیرین

جوش زد از گریه‌ام سیلی که جیحون گفت بس
بادو چشمِ جادو او سحر و افسون گفت بس
عشق بالای کس انگیخت بلائی که مپرس
دیده ام جلوهٔ فرخنده لقائی که مپرس
شد است این مشتِ گل یوا افسوس
نمی‌ماند آن شکر گفتار افسوس

در چمن از زبان غنچه و خار
ذکر یاری شنیده ام که مپرس

محمل لیلی دگر حاجت ندارد با جرس
گر ز دل شوریدهٔ مجنون بس است آنجا جرس

کاروان بخت دل را رحم نامد بر سرش
اگرچه افغان می کند در هر قدم بر پا جرس

غافل از احوال ما می گفت یار امشب حسن
هست در افغان ز دل کس نی دیرین یا جرس

آن قدر بس اسیر عشق تو مرغان دل شدند
تنگ است جای ناله و فریاد در قفس

در دام حسن که مرغ دل ما به میکسی
جان میدهد ز غفلت صیاد در قفس

ردیف شین معجمه

چگونه شیخ برآید ز آستانهٔ خویش
چو مرغ قبله نما شد اسیر خانهٔ خویش

زبسکه حب وطن دارم و هوای سفر
چو موج بحر غریبم درون خانهٔ خویش

تو ای کریم نزیبد برات بر دگران
عطا کن آنچه مرا باید از خزانهٔ خویش

نشد پوشیده آخر عشق او در سینه ام این
چه سان دارد کسی پیشت خار و خس نهان آتش

ز سوز سینهٔ ما بیشتر گردید دل مضطر
نگین آسوده ننشیند چو خیزد از مکان آتش

جا بآبادی بکن یا ساکن ویرانه باش
هر کجا باشی بعشق آن پری دیوانه باش

نیست ای شیخ و برهمن کار غیر از یاد او
خواه اندر کعبه باش و خواه در بتخانه باش

سینه ام شد چون صدف از دست بیداد تو چاک
گوش بر فریاد من ای گوهر یکدانه باش

نیست غیر از عشق در عالم حصول زندگی
شمع روی هر کجا بینی حسن پروانه باش

کجا خواهد شدن از ما مسلمان ام هندو کیش
که رو پیچیده هست از مصحف رخسار گیسویش

بلای جان ما گردید بر ناز و ادای او
بدلها میزند ناخن اشارتهای ابرویش

مگو هندو و چشم حق پرست یار راز اهل
که جا پیوسته میدارند در محراب ابرویش

من نگویم که صوفی باش یا میخوار باش
هرچه خواهی باش اما در خیال یار باش

می توان سر رشتهٔ یاری بجو یاران داشتن
خواه با تسبیح باش و خواه با زنار باش

ای حسن غافل ز راز حسن پنهان خودی
همچو چشم دلبران در عشق خود بیدار باش

گره زد بر زبان طوطی شرم لطف گفتارش
ز پا بنشست کبک از حیرت انداز رفتارش

بنور شمع چون فانوس تنگی میکند روشن
نگنجد زیر گردون جلوهٔ خورشید رخسارش

دیده ام از بسکه گرد دیده ست مائل ترش — باشد از تار نگاهم رشتهٔ پیراهنش

قرا هنوز خبر نیست زین فغان و خروش — بپنبه داغ دل ما برآر پنبهٔ گوش

بر طبع خداداد حسن شکر خدا کن — شاگرد لنازد حق استاد فراموش

دل که در زلف یار شد گذرش — می کشد شانه ارّهٔ لب سرش

آنکه آویخت زلف بر عارض — یاد دارم ز شام تا سحرش

جلوهٔ اوست هر طرف لیکن — نتوان دید چشم سنگی بصرش

باز در حسرت بنا گوشی — آب گردید در صدف گهرش

ق

بگذارید دوستان چندی — بعد مردن مرا برهگذرش

گر بپرسد که کیست این بیجان — بدهید از نشان من خبرش

کین حسن هست بیکس و بی یار — بوصیت نهاده ام بدرش

ردیف صاد مهمله

طمع بگذار و از سر کن بدر حرص — که رسوا مے نماید در بدر حرص

گہے خون کرد و از حسرت گهی آب — بود در دل که از لعل و گهر حرص

حسن خواهم دگر یک بوسه ان لب — نگردد مور را کم از شکر حرص

بوجد آنکه چه صاحب دلان بود در رقص — زخود برآمده در لامکان بود رقاص

نشاط خاطرت ای ترک میشود آندم — که پیش چشم تو سر بر سنان شده در رقص

بذوق کعبهٔ کوی تو می سزد که حسن — بسان قبله نما در جهان بود رقاص

ردیف ضاد معجمه

برم همیشه دو صد بار پیش یار غرض — که اوفتاد بآن بیغرض هزار غرض

حسن بدولت دنیا غرض نمیدارم — دگر مراست چه با اهل روزگار غرض

دل ز دستم برد گفتم آه این بیداد چیست — خنده زد آن شوخ و داد این چشم پنهان در عوض

منتی بر گردنم بگذار و مگذار از سرم — مے دہم یک زخم شمشیر ترا جان در عوض

ساقیا کیفیت صهبا نمیدانم که چیست — سپه نهند از دست نقد هوش نداند در عوض

زهی فروغ جلالت که در گریبانها — نهفته اند ز شرم تو مهوشان عارض

به عشق عارض دلخواه او حسین مارا	کدام درد دوا المهسا نشد بجان عارض

ردیف طای مطبقه

به چشم دیدن رخسار جانان	نشاندم دیده جای مهر خط
کند معلوم تا حال درونم	نمودم لخت دل ملفوف در خط
درس طرب معلم دارد بذوق صهبا	کاید حسین ز مکتب آواز چنگ و بربط

ردیف ظای معجمه

براه عشق تو دل مضطر و روان محظوظ	جرس بشور و فغان است و کاروان محظوظ
تو آمدی و برون شد غم از درون من	دل از وصال تو مسرور گشت جان محظوظ
ندارد از غم دنیا و دین سر و کارے	حسین بیاد بتان است جاودان محظوظ
کشید آن ترک بهر قتل من خنجر خدا حافظ	رسیدا نیدم بلای ناگهان بر سر خدا حافظ
ز درد دوری یاری که نزدیکم نمی آید	دگرگون می شود حال دل مضطر خدا حافظ
بدنیا می فریبد نفس کافر کیش هر ساعت	دل و دین مرا باداد درین کشور خدا حافظ

ردیف عین مهمله

حاصل از روشن دلی دیگر نشد جز اشک و آه	شد کمال من درین مجلس وبال سر چو شمع
بی تو هر شب تا سحر دارد غم جانکاه شمع	اشکبار است با سوز و گداز و آه شمع
مذهب روشن ضمیران از حسد بیرون بود	جلوه یکسان میکند در دیر و بیت الله شمع
دامن آن ماه رو نامد بدست من بنو	آستین تر شد ز آب چشم گریانم چو شمع
نیست نافع هیچ داروئی با آزار طمع	شربت دینار باید بهر بیمار طمع
گرچه سیر البش کند از آبروی خویشتن	بشگفد کی غنچهٔ امید از خار طمع
هر دو دست خود ز حسرت ساید و بر سر زند	هر که دارد چون مگس بر سفرها کار طمع
با چهرهٔ تو لاف زد از روشنی مگر	بی وجه نیست قطع نمودن زبان شمع
گل می کند ز سوز محبت فروغ دل	از آتش است روشنی دودمان شمع

ردیف غین معجمه

آخر آن نامهربان شد مهربان بر حال من	بر مزارم می کند روشن بعد از مردن چراغ

می نماید در نظرها همچو ماه آسمان | بر سر بام تو شبها چون شود روشن چراغ
بی تو تنها نیست بر گردون بجان ماه داغ | بر زمین هم لاله میدارد بدل جانکاه داغ
طرفه یاری کرده ام پیدا که با من از کرم | در سخنگوییست و نه کام و زبان دارد فراغ
عاشق بی خانمان خوش میرود در راه دوست | مرد مسکین ز بیم رهزنان دارد فراغ
بود از داغش گل اندرین باغ | ز دود آه سنبل اندرین باغ
شود گل بر تو راز گلشن آرا | اگر سازی تامل اندرین باغ
خورد سنبل ز حسرت پیچ و تابی | که بگشادست کاکل اندرین باغ
حسن در ذکر او مرغ سحرخیز | فگنده شور غلغل اندرین باغ

ردیف فا

ای خیره از جمالت نور نگاه یوسف | سودائی خیالت چشم سیاه یوسف
از بندگی تو آن شد هر کس عزیز دلها | شد از غلامی آخر بر اوج جاه یوسف
ماه تمام یک طرف آن رو بیک طرف | شبهای تار یک طرف آن مو بیک طرف
یکسو هزار نافه و یکسو دو زلف او | آن چشم یک طرف همه آهو بیک طرف
یکسو نهال طوبی و یکسو سهی قدش | خلد برین بیک طرف آن کو بیک طرف
افتاد کار دل بکشاکش که مو بمو | زلفش بیک طرف کشد ابرو بیک طرف
بلبل ز یک طرف بنغمت های هو کند | سازد بباغ فاخته کوکو بیک طرف
آگه نه چنانکه حسن از تو آگه ست | هر سو نگاه تو نظر او بیک طرف
عکس آن خورشید روی ما چو افتد بر صدف | جای گوهر می توان شد لعل پیدا در صدف
می فزاید قیمت شاعر ز شعر آبدار | آبرو اندر جهان میدارد از گوهر صدف
آبروی قطره اشکم چه داند چشم تر | کی خبر دارد حسن از قیمت گوهر صدف
برنگ مار سیاهی که او فتد در چاه | فتاد از سر آن یار بر زنخدان زلف
برآمد از دل صد چاک دود آه من | ز چاک شانه حسن چون شود نمایان زلف
رسیدی سوی ما گردی زهی لطف | تو شاهی بر گدا کردی زهی لطف

دلِ بیمار را اے جانِ عیسیٰ
ز گفتارے دوا کردی زہی لطف

چنین بینا نگو یا از سرِ لطف
تو مشتے خاک را کردی زہی لطف

حسن از لطف دیدارِ ربِّ من
نظر سوی خدا کردی زہی لطف

ردیف قاف

قطرہای اشک باشد گوہرِ عمانِ عشق
پارہ‌ہای دل بود یاقوت و لعلِ کانِ عشق

آنکہ خواہد بازیِ طفلانہ در میدانِ عشق
از سرِ خود گوی سازد پیِ چوگانِ عشق

زلفِ او سرنامہ باشد کتابِ حسن را
تیرِ آہِ ما بود بسم اللہِ قرآنِ عشق

نیست اینجا طاقتِ مردن نہ تابِ زیستن
ہست صحرای قیامت‌ای حسن میدانِ عشق

ردیف کاف فارسی

بخلوت کی نشینم زاہدا تنگ
نہ پایم لنگ و نی ملکِ خدا تنگ

نشست آن دل‌نواز اندر رگِ جان
بتارِ سازِ مطرب چون صدا تنگ

ناصحا در عشق میدارم ز نام و ننگ ننگ
ہستم از پند و نصیحتہا من آن تنگ تنگ

رفت تا آن دلبرِ مینوش از بزمِ طرب
مینزند مطرب ز حسرت بر زمین چنگ چنگ

وعلی چون زاہد ترا در بزمِ می صنمان بگفت
دور شد ز آیینۂ دل از صفائی رنگ زنگ

بسکہ مرغوبِ بتانِ سبز رنگ افتادہ است
آبروئی می برد اندر دیارِ بنگ بنگ

سنگ آخر سنگ باشد گوہر آخر گوہر است
گرچہ باشد در ترازو با گہر ہم سنگ سنگ

با رقیبِ جنگجو از من نیاید آشتے
صلح می باید بجای صلح و جای جنگ جنگ

ہیچ مضمونی مراد در دل نمی گنجد ز حسن
بسکہ گردیدم بوصفِ آن دہان تنگ تنگ

ناصح مرا شد مست دل از نام و ننگ ننگ
کردم لعشق صلح تو بکشا بجنگ جنگ

ساقی اگر شراب بود سبزہ گو مباش
دارم ببزم بادہ من از ذوق بنگ بنگ

دیوانہ وار میروم اندر سرای او
تا بر سرِ من افگند آن شوخ شنگ سنگ

ہرچند خطِ سبز دمد گردِ عارضت
کی افگند بچہرۂ آیینہ رنگ زنگ

عشقِ تو کی گذرد بدلِ بوالہوس کند
شہباز بر مگس چہ کشاید بجنگ چنگ

کردم ازان کنارہ و باز آمدم بہ ہند
بگرفت در کنار حسن گرچہ تنگ تنگ

چشم جادو ولیش چه افسون تیغ اندر تیغ نگاه	می کند از بهر زخم او بهم نخچیر جنگ
خنده می آید مرا آندم که از بهر فتوح	با مریدان می نماید زاهد بی پیر جنگ

ردیف کاف تازی

شد ندا از غم هزاران نازنین خاک	نباشد در رهش خاکی جز این خاک
نظر کن صورت جان آفرین را	چه صورتهای زیبا ساخت زین خاک
چه باید سرکشی چون آتش آخر	پس از مردن شوی زیر زمین خاک
نمی زیبد زما جز خاکساری	سرشت ما چو کرد ایزد از این خاک
کس اندر دردِ عشق تو آگه نشد جز چشم	فریاد را که گفت و چگونه شنید اشک
کردش خبر چو آه ز بیماری غمت	مضطر برای پرسش حالم رسید اشک

ردیف لام

بسکه دارد خجلت از رخساره آن یار گل	بعد سالی می نماید روی خود یکبار گل
جلوه گاه آن سمن بو جسم زار عاشق است	می کند این راز پنهان (پیدا) از زبان خار گل
می نماید در چمن پیش قد و رخسار او	شاخ گل نبض مریض و بستر بیمار گل
در غمت باشد جگر خون میگذارد هر سحر	مرهم کافور شبنم بر تن افگار گل
بود رخسار جانان نازک از گل	دهانش تنگ تر از چشم بلبل
توانی صورت دلخواه او دید	چو بینی جانب دل از تأمل
بنان خشک چون خورشید سازد	قدم زن هر که در راه توکل
حسن تا اندرین بستان مقیم	پریشانی نصیبم شد چو سنبل
غریق بحر وصال ترا نشانی نیست	به بحر گم شده آن قطره که شد واصل
دل شکسته من چون جرس فریاد است	هنوز لیلی ما غافل است در محمل
نازم که هردم است مرا یار در بغل	دارد مسیح را دل بیمار در بغل
زیبنده ناز کفر بدین تو زاهدا	داری تو سبحه در کف و زنار در بغل
بگرفت چشم میکش جانان دل حسن	زانسانکه شیشه مردم میخوار در بغل

نیست آن دشمن جان را خبر از یاری دل
تو و دلداری اغیار و من و زاری دل
از در خویش گران شوخ خرامان گذرد
عشق ست و زاری من و فریاد دل
از غفلت ست شکوه دوری اگر کنم
بیرون زکوی عشق نیارم قدم نهاد
اکنون بسینه نیست بجز موج غم دگر
گیرند کشتگان تو گی ملک دو جهان
ترسم دل تو نیز شود خون زدرد غم
سازنده که هر کار جهان بر سر دست
بی یاد خدا گشت حسن عمر تو آخر
آن رشک نوبهار رود چون بسوی گل
شبنم نباشد اینکه ز اوراق او چکید
زاندم که بوی گلبدن ما صبا شنید
خونیکه می چکید حسن از چشم عندلیب

آه بر باد همه رفت هواداری دل
تو و غمخواری عشاق و من غمخواری دل
بر زمینش نرسد پای ز بسیاری دل
دل در غم از برای من و من برای دل
جا کرده است دلبر ما در سرای دل
افتاد رشته از سر زلفت بپای دل
سیلاب عشق ریخت سراسر بنای دل
جز دولت وصال تو در خونبهای دل
از ما حسن مپرس که گرما جرای دل
در کار خود از یار نپسند از تغافل
خوش نیست از و این همه یکبار تغافل
هر شبنمی شود عرق شرم روی گل
بر خاک ریخت شرم رخت آبروی گل
بر باد میدهد بسحرگاه بوی گل
گل می کند ز خاطر او آرزوی گل

ردیف میم

زمین و آسمان را جلوه گاه یار می بینم
کسی در دست دارد سبحه کس زنار در گردن
کسی در ظلمت کفرست از هندوی زلف او
زهی بازی گریها کرده ایجاد در عالم
چو نرگس چشم بکشا اندرین گلشن تماشا کن
چو بلبل صبحدم نالان بگلگشت چمن رفتم
چه می پرسی ز من احوال حسرت افزای خود

وجود ذره و خورشید زان رخسار می بینم
همه در رشته الفت با آن دلدار می بینم
کسی اهل دین از مصحف رخسار می بینم
ترا هر جا برنگی دیگر ای دلدار می بینم
حسن دامان گل در پنجه هر خار می بینم
چو آمد با صبا بوی کسی از خویشتن رفتم
چو آمد در نظر رخسار او از خویشتن رفتم

پریشان روزگار و تیره روز و خانه بر دوشم
ز بس لبریز خون شد چشم گریانی که من دارم
نه از دین کار دارم نه ز دنیا کام میخواهم
من از چشم و دهان آن شکرلب کام میخواهم
نمی خواهم حسن از خضر آب چشمه حیوان
گفت جانان در دو عالم کن نظر گفتم بچشم
گفتمش خواهم برای دیده خود توتیا
گفت آن خورشید رو از سوز هجرانم چو شمع
گفت یار من بکن بیچاره های عشق را
گفت یار من که از سوز جگر باید نمود
گفت جانان ای حسن بر آستان یار بر
ز گریه هاست چو نرگس سفید دیده من
گذشت عمر بعصیان و زیر دامانش
ز روی صدق عقیدت سر نیاز حسن
چه باید سبحه صد دانه همچون زاهدان در کف
در دام او فتادم و فریاد می کنم
گر دیده تو از من دیوانه چون پری
تو اختراع ناز و ادا می کنی و من
چون صدف هر چند دنیا سر نداریم قیمتی
باده گلرنگ بی لعل لب جان بخش او
نیستی آگاه از راز دل آگاه من
داستان دلفریبهای حسن آن پری
چون نگین لعل نام جوهر من هیچ کام
یک جهان سیراب شد از چشمه انعام تو

ز حسرت مو بمو بر خود چو زلف یار می پیچم
رگ یاقوت گردیده ست مژگانی که من دارم
ترا من ای بت مغرور با خود رام میخواهم
ز دوکان جمالش پسته و بادام میخواهم
ز دست ساقی کوثر لبالب جام میخواهم
گفت بنگر جلوه ما سر بسر گفتم بچشم
گفت مشتی خاک پای ما ببر گفتم بچشم
گریه کن از شام تا وقت سحر گفتم بچشم
از نگاه جان فزای من خبر گفتم بچشم
قطره های اشک را سفتی شمر گفتم بچشم
هر سحر جاروب از مژگان تر گفتم بچشم
هنوز چشم براهی که داشتم دارم
هنوز چشم پناهی که داشتم دارم
آستانه شاهی که داشتم دارم
که رشته سبحه خداداد از گره دارد هر انگشتم
اظهار درد خویش بصیاد می کنم
عمریست ای پری که ترا یاد می کنم
عجز و نیاز پیش تو ایجاد می کنم
جلوه فرما در دل سنگ آن گوهر یکدانه ام
گشته چون تبخاله خون پرده پیمانه ام
شمع پنهان هست و بال و پر پروانه ام
ای حسن دیگر چه می پرسی که من دیوانه ام
از سیه بختی درین عالم برآوردیم نام
از من لب تشنه هم ای ساقی کوثر سلام

زگریه دیدهٔ من شد سفید و ماند اسیر
در بدر آواره کو سرگشته خود را کرده ام
آه یارب حالِ من آنجا ندانم چون شود
هیچ جائی نیست خالی از زمین تا آسمان
نیستم تنها بحسنِ آن صنم مائل بحسن
جلوهٔ جانان بهر جانب نمایان یافتم
کامیاب از وصل اگر دیدن آسان کار نیست
دل نشین تا گشت حسن آن نگار خود پرست
بچشم کم منگر جسمِ خاکساران را
شفیعِ هر دو جهان ست احمدِ مختار
ز چشمِ مے پرستِ یار مستم
ندارم کار با مینا و ساغر
خبر از حالِ خود هرگز ندارم
نیم آگاه از کیفیتِ مے
بسودای رخِ میگونِ جانان
گاه اندر کعبه و گه سیر دم در سومنات
تا تو داری رحم بر حالِ من ناکام کم
خشک شد از تابِ برقِ آهم آب اندر سحاب
هیچ قدرِ پخته مغزان کم نمیگردد ببزم
چیست با او نسبتِ چشمانِ پیمانی ترا
پیکرِ یا شد ز سودای و زلفِ او سیه
ناقصان را تاب یا صحبتِ کامل کجاست
گر شود آگاه از کیفیتِ جامِ شراب

چو مرغ بیضه نگاهم با آشیانهٔ چشم
تا ترا ای یارِ هر جائی تماشا کرده ام
عمرِ خود ضائع بخوابِ غفلت اینجا کرده ام
جلوهٔ او بهر طرف پنهان و پیدا دیده ام
عاشقِ رخسارِ زیبا ایش خدا را دیده ام
بر سرِ هر ذره خورشیدِ درخشان یافتم
خاک گردیدم براهِ یار و دامان یافتم
سجده گاهِ خویش محرابِ گریبان یافتم
که دید جلوهٔ ایزد بکوه طور کلیم
ترا بروز قیامت حسن چه باک چه بیم
بیادِ نرگسِ میخوار مستم
مدام اندر خیالِ یار مستم
ز دیدار کسے بسیار مستم
به بوے خانهٔ خمار مستم
حسن در کوچه و بازار مستم
جستجوی یارِ هر جائی بهر جا میکنیم
میکند از خاطرِ من بیشتر آرام رم
میزند موج از سرشکم اندرین ایام یم
گر نباشد در تواضع کس ز عقلِ خام خم
میزند کورانه با چشمیت بادام دم
تا سرایت کرده ست از مار در اجسام سم
بیشتر از میوه‌های پخته شاخِ خام خم
کی دگر گردن تواند نازها بر جامِ جم

از گلستانِ وِرت کز باغِ جنت بهتر ست
کی به رنگِ غنچه باشد در گره کارِ دلم
جورِ معشوق از وفای دیگران خوشتر بود
یارب این یکدل که دارم چون تیغ اند صبر کرد
یادِ چشمِ او حسن تا در دلِ ما میرسد
بستیم نظر از همه چون روی تو دیدیم
آن نور که موسیٰ به سرِ طور نظر کرد
گریه‌ها از دردِ عشقِ او کماهی کرده‌ام
از سرشکِ دیده گریانِ دو لبِ خویشتن
در رهِ بازارِ مصرِ عشقِ آن عزیزِ دو جهان
تا نظر افتاد بر رخسارِ آتش رنگِ او
چون صبا مشتاقِ سیرِ گلزار و گلها نیستم
تا گدای کوی آن سلطانِ دین گشتم حسن
گرچه صد چاک در جگر دارم
چشم دارم که یک نگاه کند
چه کنم وقتِ گریه شور و فغان
نیست او را خبر ز نالهٔ من
گر زند تیغ هیچ دم نزنم
در غمِ آن نگارِ آفتِ جان
بهرِ دیدارِ مهر رخسارے
بر وطن گاه دل مبند حسن
چه کنم ناله و فغان چه کنم
درد بسیار و صبر کم دارم

کاش آید در مشامِ ما صباح و شام شم
چون گشاید در سخنگوئی بتِ گلفام فم
چشمِ عاشق کی شود از غیرتِ دشنام نم
بی تو هر دم میرسد از چار سو پیغام غم
چون غزالِ وحشی از جان میکند آرام رم
رفتیم ز خود تا قدِ دلجوے تو دیدیم
در جلوهٔ رخسارهٔ نیکوی تو دیدیم
لختِ دل را در محیطِ اشک ماهی کرده‌ام
هر کسی آگه از مه تا بماهی کرده‌ام
همچو یوسف از غلامی بادشاهی کرده‌ام
رنگِ روی خود ز دردِ عشق کاهی کرده‌ام
من هوادارِ تو هستم بادپیما نیستم
در هوای حشمت و اقبالِ دنیا نیستم
آه فریادِ نے اثر دارم
بر دو چشمانِ او نظر دارم
یار نازک دماغ تر دارم
خوب از آن سخت دل خبر دارم
بسکه زان جنگجو خطر دارم
سینه پرخون و چشم تر دارم
چشم بر وعدهٔ سحر دارم
پیش پا منزلِ سفر دارم
نیست تاثیر اندر آن چه کنم
نکنم ناله و فغان چه کنم

نیست آن یارِ گلعذار ز من
برد چشمِ ترم نگاهے کن
یار از من فراق مے جوید
بنود بیش و کم از تقدیر
خضر ماندست بیکس و تنها
گر بچشمم در آ خیالِ آن قد و بالا کنم
ناله می خواهم بعشقِ آن قد و بالا کنم
نیست غیر از بیکسی همراه هر جا میروم
توشهٔ راهِ فنا یکجو نشد حاصل مرا
تا نیاید در نظر آن ابروی پیوسته‌ام
بر تو احوالِ دل بیان چه کنم
کرد پهلو تهی ز من آن ماه
گرچه تاثیر نیست در فریاد
نیست در دست زادِ راه مرا
گر نسازم فغان و ناله حسن
امشب اندر هالهٔ آغوش ماهی دیده‌ام
نالهٔ جانسوز عاشق نیست خالی از اثر
راه گر خواهی بر انجا ساز خود را بی نشان
جستجوی کیست یارب عاشقِ شوریده را
نیست از فرمان روا خالی حسن ملکِ وجود
دامنِ آنماه رود در دست گاهی دیده‌ام
ابر رو چون ماهِ نو روی چو ماهی دیده‌ام
می نماید چون چراغ کشته خورشیدِ فلک

سیرِ گلزار باغبان چه کنم
غمِ هجر ترا بیان چه کنم
جستجوی وصالِ آن چه کنم
باز تدبیر این و آن چه کنم
ای حسن عمرِ جاودان چه کنم
بر زمین بنشسته سیرِ عالمِ بالا کنم
از زمین تا عالمِ بالا ته و بالا کنم
از عدم تنها رسیدم باز تنها میروم
بی نصیب از مزرعِ عالم دریغا میروم
من بمحراب گریبان سر فرو پیوسته‌ام
فرصتے نیست از فغان چه کنم
بر سر افتاد آسمان چه کنم
میرسد آه بر زبان چه کنم
قصدِ غربت ازین جهان چه کنم
من بیمار و ناتوان چه کنم
کوکبِ اقبالِ خود بر اوجِ جاهی دیده‌ام
آتشین روی ز فیضِ دود آهی دیده‌ام
بی نشان اندر سرای یار راهی دیده‌ام
نردبانِ بامِ چرخ از دود آهے دیده‌ام
بر سرِ اورنگِ دلها بادشاهی دیده‌ام
اینقدر در طالعِ خود دستگاهی دیده‌ام
بعد سالی چند این فرخنده ماهی دیده‌ام
طرفه در سودای لیلی روزِ سیاهی دیده‌ام

من ز فیض طالع بیدار خود امشب بخواب — خویشتن را کشتهٔ تیغ نگاهی دیده ام
اگر بخانهٔ آئینه اش نظاره کنم — بهر نگاه تماشای او دوباره کنم
شبی که ذکر تو ای یار ماه پاره کنم — شمار دانهٔ تسبیح از ستاره کنم
چسان رود هوس او ز جان دلگیرم — که چون حباب بروی هواست تعمیرم
کجا درست شود کار من ز تدبیرم — نوشته اند بکلک شکسته تقدیرم
باختیار تو نیک و بد سرشت من ست — تو نقشبندی و من نقش کلک تصویرم
بخاک و خون دو جهان را فگند میگوید — هنوز تشنهٔ خون کسی ست شمشیرم
در دل عارف چنان پوشیده ماند راز حق — کاندرون تخم پنهان شاخ و برگ و بار هم
آخر این شیخ و برهمن در گره اند جنت اند — همچو کار خویش کار سبحه و زنار هم
نیست گوش حق نیوش اندر جهان ورنه حسن — نغمهٔ منصور میدارد در و دیوار هم
حسن رخسار کسی آنچه شنیدم دیدم — لطف دیدار کسی آنچه شنیدم دیدم
گفت حرفی و جهان از عدم آمد بوجود — فیض گفتار کسی آنچه شنیدم دیدم
کرد سوی من ناچیز حسن تیز نگاه — خلق و اطوار کسی آنچه شنیدم دیدم
هر چند که چون موی ضعیفم بنظر ها — میخواهی اگر ملک سلیمان بتو بخشم
دی گفت مرا یار که در راه وفایم — گر خاک شوی گوشهٔ دامان بتو بخشم
قدم دریغ چه میداری از سر خاکم — برین امید ترا خاک آستان شده ام
بعشق آن صنم یارب بنالم تا کجا هر دم — فغان برخیزد از هر استخوان مانند ناقوسم
پرست از داغ رنگارنگ تا جسم نزار من — بگلزار غم جانان خرامان همچو طاوسم
حریفان رخت بر بستند از خلوت نشینم عاقبت فلک — رسید هر چند آوازی حسن در گوش از کوسم
بعشق زلف و خطت رفت جان غمناکم — هنوز که سنبل و ریحان بروید از خاکم
چه با من بدگمان افتاد آن بیرحم صیادم — که محروم در قفس لیکن بنگر واند آزادم
چه بالای قدش کردم نظر خاک ره عشقش شد — فغان ای دوستان من که از بالا بیفتادم
چه سازم شکوهٔ سوز جگر در مجلس خوبان — که همچون شمع بهر سوختن کردند ایجادم

بخوبی فرد هر بیت در چشم سخنگویان
در خم محراب ابرویش عبادت می کنم
دعوی شیخی حسن هرگاه زاهد می کند
در عشق تو رسانید بدین مرتبه ام
توبه کردم ز می و ساقی مدهوش دگر
از ازل شد عاشق آنسرو قد جان تنم
شد غبار هستی من پردهٔ دیدار دوست
چشم رحمت بسکه میدارم حسن از نگاه
خیال عارض جانان بچشم تر بستم
کشاد بر رخ من باب فیض از هر سو
نمود درد سر من زیاده ای واعظ
نه بستم از سخن دل پسند لبها را
بخاطرم سر موئی نمیرسد مضمون
یارب احوال دل کرا گویم
دامن آلوده کردے از خونم
تا کجا در هوائے گلروئی
در چمن زار کوے سبز خطان
راه سوے خودم چرا اندهے
نیست خالی ز بوئی پیرهنت
بگذرے کاش بر سرم که ترا
عذر عصیانم از کرم بپذیر
سرخروئیم حسن بچشم نگار
یکدلم دلربا و صد دل بچه دلربا نهم

حسن بیجا نباشد ناز بر طبع خداداد ام
سجده پیش قبله از صدق ارادت میکنم
پرده پوشیها من از روی سیادت میکنم
که بجاهی نشود شرح غم بکشیده ام
می کشد دست بصد حیله سوی مضطربه ام
طوق مادرزاد چون قمریست اندر گردنم
مشت خاکم تا رود برباد با خود دشمنم
شرم عصیان می کند از گریه ما تر دامنم
کشادم از رخ او پردهٔ و نظر بستم
بروی خلق در خویش را چو بر بستم
عمامهٔ که پی دفع درد سر بستم
زبان طعن حسودان بدگهر بستم
حسن بوصف میانش عبث کمر بستم
چاره درد خود کجا جویم
باش کز آب چشم تر شویم
باغ در باغ چون صبا پویم
خوارتر از گیاه خود رویم
گر نه آنم که بگذرے سویم
هر گل و غنچهٔ که مے بویم
خاکپائے ز چشم تر شویم
خوے نیک تو کرد بدخویم
خون دل ریخت دیده بر رویم
یکسر و سودا هزار سر بچه سودا نهم

حسرتِ دل میشود بیشتر از دیدنت
عضوِ تو جمله خوشنماست دیده کجا کجا نهم

کی مرا در آفتابِ حشر بگذارد حسن
آن سهی قاست که جا داست زیرِ سایه ام

زیرِ گیسو بنظرِ چهرهٔ یارے دارم
چشم بر جلوهٔ ماهِ شبِ تاری دارم

اندران وقت که با بیکسے افتد کارم
لله الحمد که مانندِ تو یارے دارم

ای بتِ سنگدل از سوزِ غمِ هجرانت
در دلِ خویش نهان هشت شرارے دارم

ردیف نون

آنکه دارد سایهٔ خود را جدا از خویشتن
می برد ذوقِ وصالِ او مرا از خویشتن

یار در آغوش و من حیران بجستجوی او
شرم می آید ازین غفلت مرا از خویشتن

بر جانِ خسته ام چه جفا می کنی مکن
شاهی و دشمنی بگدا می کنی مکن

یک غمزهٔ تو کارِ دو عالم تمام کرد
دیگر بچشم سرمه چرا می کنی مکن

رخسارِ خود ز دیدهٔ غمدیده ام مپوش
خورشید را ز ذرّه جدا می کنی مکن

نالد حسن بحالِ تو کس را ترحمی
بیهوده ناله همچو درا می کنی مکن

اکثر دعای نیم شبی میشود قبول
از جرمِ خویش توبه بعهدِ شباب کن

اینجا خوش ست در غمِ آنجا گریستن
امروز بهرِ خندهٔ فردا گریستن

مشتے غبارِ من همه برباد میرود
باید بتربتِ منِ شیدا گریستن

هستی تو غنچهٔ گل و ما ابرِ نو بهار
خندیدن از تو خوشتر و از ما گریستن

می کند از دیده پا انداز او کبکِ درے
هر کجا گردد خرامان آن سهی بالای من

کردم بسی فریادها از دردِ غم صبح و مسا
گاهی نگفت آن بیوفا بیمارِ زارِ کیست این

از جسمِ من جان میرود و از سینه ام خون میچکد
دل همچو بسمل می تپد یارب شکارِ کیست این

وارد بکف تیر و کمان شمشیر و خنجر بر میان
یک عالمش از پی روان هر کس بجوارِ کیست این

بازست امشب چشمِ ما مانندِ مشتاقانِ هم
سوی که میدارد نگه و انتظارِ کیست این

در گره افتاد کارِ قطره از گوهر شدن
نیست حاصل غیرِ رنج از صاحبِ جاه شدن

از چشمِ حقارت منگر حالِ بدِ من
آیینهٔ صاف ست نهان در نمدِ من

جائی که مرا نیست حسن مونس و یارے
جز ذاتِ علی کیست که سازد مددِ من

زیبِ بستان آن قدِ موزون شد ای سروِ سهی
جای خود چون بیدِ مجنون در میانِ بیشه کن

تا نهالِ آرزویت برگ و باری آورد
خاکساری پیشهٔ خود ای حسن چون [illegible] کن

عالمی بهره ورست از هنر و جوهر من
عقدهٔ کار جهان باز شد از گوهر من

جلوهٔ رخسارِ جانان از نقاب آمد برون
یا ز جیب صبح روشن آفتاب آمد برون

عین دریا دید چون بگشاد چشمم خود حباب
کاش یارب دیدهٔ من هم ز خواب آمد برون

از نظر آن طفل بی پروای من شد چون برون
می شود لختِ جگر از دیدهٔ پرخون برون

آن قدِ موزون حسن تا دل نشین شد غیر آه
از زبانِ من نیاید مصرعِ موزون برون

نه صبرم ماند و نی طاقت نه دل ام اختیارِ من
ندانم چیست اکنون خواهشِ روزگارِ من

به فیضِ حسنِ رخسارِ تو در دل آسوده ام
بود در روزِ شمار اندر صفِ عاشق شمارِ من

نیست جانان را نظر بر حالِ من
وای بر من وای بر احوالِ من

بیکسم کس نیست غیر از سایه
تا رود هر روز و شب دنبالِ من

می زنم مهرِ خموشی بر زبان
تا نگه نامد بکار قیل و قالِ من

یکجهان را بیخود و دیوانه کرد
حسنِ روی آن پری تمثالِ من

نیستم بیدل اگر دل می بری
ای فدای التفاتت جان و مالِ من

می توانم دید آن مه را حسن
گر فروزد کوکبِ اقبالِ من

چشمِ خونخوار را تماشا کن
مرهمِ آزار را تماشا کن

می زند تیر بخطا بجگر
آن کماندار را تماشا کن

می دهم جان بحسرتِ دیدار
حالِ بیمار را تماشا کن

دل بگیسوی او گرفتار است
مهرهٔ مار را تماشا کن

از زمین تا به آسمان همه سو
جلوهٔ یار را تماشا کن

ساده از خطِ رخ نگار منست
گلِ رخسار را تماشا کن

اینکه در اختیارِ تست همه
منِ ناچار را تماشا کن

یکجهان را بخاک و خون افگند
ترکِ خونخوار را تماشا کن

حسن از حسنِ یار جلوه فروش
روزِ بازار را تماشا کن

بسکه شد لبریز اشک این دیده گریان من
کعبه کوی تو جانان سجده گاه ما بود
جلوه گاه بت یکتاست سرای دل من
چه قدر کرد قضا بر سر من لطف و کرم
آیه مدّ ابروت بسم الله دیوان حسن
زان دهان و چشم و پستان و ذقن آماده شد
گر چمن گردد صبا در جستجوی کیست این
دوران سراد فلک بیخواب شد چشم ملک
سر و سهی شد پا بگل از کف صنوبر از دل
آه و فغانم میدهد تاب و توانم می برد
داری ز مژگان سوزنی تار از نگاه رو
گر چشم میداری ببین با چرخ پهلو زند زمین
دارد حسن خون در جگر از خویش هم بیخبر شدم
گردون بچرخ ستاره زان در جستجوی کیست این
یارب دل زار مرا درد چه پیش آمد بلا
باد سحر از من بگو از روی الطاف نکو
سازند هم جن و بشر در دیده ها کحل البصر
طوطی چه پیسازد بیان بلبل چه میدارد فغان
عیسیٰ بگردون میرود با خویش سوزن میبرد
بکشا نگاه خویشتن بر غنچه و گل در چمن
گردید در هوای تو از تن روان روان
امشب ز سوز عشق تو کردم حکایتی
ایدل عنان عقل و خرد را ز کف مده

چون گل ببار بر سر باران آب تر گان تیغ
مصحف رخسارهٔ تو دین و من و ایمان من
هر دو عالم نتوان بود بهای دل من
ساخت از خاک در یار بنای دل من
گشت نازل سورهٔ نور از رخت در شان حسن
پسته و بادام و نار و سیب اندر خوان حسن
گل پیرهن سازد قبا والا بروی کیست این
بر زخم دلها زد نمک هان شور ابروی کیست این
گردید طوبی منفعل تند نکوی کیست این
منت بجانم می نهد حسن نکوی کیست این
در دل که دارد روز و شب فکر رفوی کیست این
نوری ندیدم همچنین خورشید روی کیست این
از چار سو پیچید سر مائل بسوی کیست این
خورشید دادار در نظر مشتاق روی کیست این
خون میخورد هر دم چرا در آرزوی کیست این
اندر چمن هر جا سوا مرزبوی کیست این
یارب نمیدارم خبر کو خاک کوی کیست این
ذکر کدامین دارد آن در گفتگوی کیست این
یارب که در دل هاک زد فکر رفوی کیست این
پر از می رنگین حسن جام و سبوی کیست این
در وا نیافتم ز تو خاطر نشان نشان
چون شمع سر کشید مرا از زبان زبان
بیرون سمند همت خود زین جهان جهان

من و دل بر آه و ناله نه از خود نهاده ام
عیش جهان به قسمت نیکان فتاده است
هر ناتوان نه سختی محنت توان کشید
بیند چگونه دیده باریک بین حسن
در جای سبزه دود نباشد اگر شود
شکر خدا که در طلب سیم و زر حسن
تا چند بی تو هر دم اندوهگین نشستن
نزدیک لب سیه است ها شب ز هجر جانم
طرز نشستن تو بیند گر مجلس
نمی‌دانم چه میخواهد نگار ذوفنون من
سر و کار او فتاد از بسکه با سودائی زلف او
رخسار جانان دیده ام بسیار خوش کس دیده ام
از وصل یار نازنین فارغ شد از دنیا و دین
اندر غم آن گلستان عمرم بسر شد در فغان
در بزم ما آن مه لقا از مهربانی کرد جا
در کوی یار خویشتن انداخته طرح وطن
مردمان را کرد گریان حال زار چشم من
نیست گل کز دیده گریان من سر زده است
به آسانی نخواهد هیچکس را جان ز تن رفتن
برو از خویش گر خواهی بکوی یار من رفتن
اگر آید سحرگاهی نسیم از گلشن کویش
برنگ گل مبادا دست در دست خار افتد
خموشی پیشه خود کن منه دل بر سخنگوئی

انداختند کار مرا دلبران آن
باشد همیشه رنج نصیب بدان بدن
برداشت کوه عشق ز تاب و توان تن
نگذاشته ست هیچ نشان در میان میان
خنجر ز خاک مرقد ما کشتگان بزن
نگذاشتم گهی قدم از آستان برون
برخاستن ز دنیا بهتر ازین نشستن
تا چند دور از من ای مه چنین نشستن
نبود عجب که گوید صد آفرین نشستن
دل و دین برد عقل و هوش هم صبر و سکون من
چو سنبل در رگ جانم سیه گردید خون من
خون جگر از دیده ام بیرون مباد العیاذ از این
دل از برای آن و این محزون مباد العیاذ از این
کس در پی لیلی وشان مجنون مباد العیاذ از این
یارب پی آزار ما گردون مباد العیاذ از این
یارب دگر بخت حسن وارون مباد العیاذ از این
نخل ماتم سبز شد از چشمه ساز چشم من
بی تو جانان در گره افتاد کار چشم من
که مشکل میشود تنها بغربت از وطن رفتن
که بهر قطع این ره واجب است از خویشتن رفتن
برنگ غنچه می باید برون از پیرهن رفتن
چو باد صبح می باید شتابان زین چمن رفتن
که آخر زین جهان یکروز باید بی سخن رفتن

وقتم نزع ست و وارد تکیهٔ الطاف احسانت
تا چند از فراق تو آفت رسیده من
خواهم بهای بندگی خود دگر چسان
حال مرا شنیده کنی ناشنیده تو
یارب کدام روز بود آنکه بر سرم
هرکس گرفت زاد سفر زین دکان بضاعت
صد آفرین بحضرت جان آفرین حسن
مردم و باز ست چشم انتظاری را نبینا
شوم بر سر آن کماندار قربان
کدام ست دلسوز جز داغ هجران
نگاه لطف کی دارد ز نازان نازنین بر من
پس از مردن مرا در خاک کوی خویشتن بسپر کی
براه انتظارش رفت جان از جسم زار من
حسن اندر نگاه مردم بینا بود خطا
چون کشید از کف من آن گل خندان دامن
ساخت از بهر نثار تو ز هر قطرهٔ اشک
چون زند دست بدامان تو مشت خاکم
تا صبا خاک قدمگاه تو انعام کند
دامن آلوده نگردد نکویان که گواه
چون کشم پای بدامن من دیوانه حسن
از بار عشق بسکه خمیده ام بر او
غافل بود ز رحمت بی انتهای حق
از همه تن دیده شو چون ماه رو او به بین

نمی رسید ترا عیدم ز بالین حسن رفتن
دامن کشیده تو و گریبان دریده من
تو خواجه و بندهٔ بی زر خریده من
از دیده ریزم اشک رخت را ندیده من
باشی رسیده تو و بپایت خمیده من
رفتم ز چار سوی جهان ناخریده من
کز خاک کوی یار شدم آفریده من
از من ای پیمان شکن امیدواری این چنین
که بنشاند پیکان بجای دل من
که سوزد چراغ سرای دل من
که گر دامان او گیرم فشاند آستین بر من
نهادی سر گردون منت روی زمین بر من
سبز در گلشن بجای سبزه روید بر مزار من
که پنهان شهسواری هست در مشتی غبار من
غنچه سان چاک زدم تا بگریبان دامن
مستمند تو پر از گوهر غلطان دامن
ای شوم گرد سر از ناز میفشان دامن
مردم چشم گشادست ز مژگان دامن
بهر یوسف شده بر پاکی داماان دامن
می کشد جانب خود خار بیابان دامن
گرد دیده هست آبله پا کلاه من
دارد حسن کسی که نظر بر گناه من
مشک بر داغ جگر افشان سوی لاله به بین

اندرین دریای موج انگیز مانندِ حباب
آزمیِ عشق کسے سرشار می باید شدن
خوابِ راحت چشم اگر داری کسی این حسن
غمِ دل را بچشمِ یار گفتن
زمشتاقانِ خود پرہیز دارد
بنا باید رازِ عشق شاہد غیب
ثناسے آن صنم از حق شناسی
دلش سنگ ست میدانم چہ حاصل
درین گلشن اگر خواہی گلی چید
دلم دارد سرِ زلفش کہ نارد
بشبہاسے درازِ ہجر خوشتر
غمِ دل را حسن صد بار گویم
زسیرِ عرشِ خوشتر سیرِ آن آستان دیدن
دمِ نزع ست بگذر تا حسن جان بر تو افشاند
یار گر دیدی ز چشمِ جلوہ ہای خویشتن
کیست تا غم از برای زندگی ما خورد
تواند ابجد آموزِ محبت
بتِ ہر جائے خود را تو انم
بود جستن ز نرگس فیضِ چشمت
مزارِ کشتگانِ قامتِ او
دلِ گم گشتہ را باید بکوشش
حسن در راہِ عشقِ یار باید
چو سرو داغِ جگر کردم کہ بعد از چند روز

از ہمہ سو چشم خود بر بند و سوی او ببین
بیخبر از جائے خود ہشیار می باید شدن
بر رہش تا زندگی بیدار می باید شدن
بسا تند نغمہ با میخوار گفتن
سزد آن چشم را بیمار گفتن
ز سودا بر سرِ بازار گفتن
تواند کافر و دیندار گفتن
غمِ دل بابتِ خونخوار گفتن
نزیبد شکوہ از خار گفتن
برہمن ترک از زنار گفتن
حدیثِ کاکلِ دلدار گفتن
اگر گوید کسے یکبار گفتن
تماشای دہانِ او بہ از لامکان دیدن
کہ میخواہد بجان ای خدمتِ خدمت را کردن
می شدی آگہ ز حالِ مبتلای خویشتن
ہر کسے میرد بعالم از برای خویشتن
نشانِ چشم او از صاد جستن
بہ ہر ویرانہ آباد جستن
بصر از کورِ مادر زاد جستن
توان در سایۂ شمشاد جستن
نشان از نالہ و فریاد جستن
نشانِ خاکِ من از باد جستن
خطِ سبزش مرہمِ زنگارِ من خواہد شدن

کی خورم از زشتیِ اعمالِ خود غمهای جستن
شافعِ روزِ جزا غمخوارِ من خواهد شدن

آنکه همچون ابر باشد فیض بخشِ مردمان
می تواند اندرونِ دیده ها جا ساختن

با آنکه قدرتست ترا بر سزای من
نازم برحمتِ تو که بخشی خطایِ من

باشی اگر تو دوست چه پروا که روزِ حشر
سازند دشمنی بمن این دست و پایِ من

مینهد آیینه هر دم پیشِ رویِ خویشتن
مبتلا شد یار بر حسنِ نکویِ خویشتن

ناله نتواند ز دل از ضعفها برخاستن
من چسان خواهم ز کویش ناصحا برخاستن

با خموشی بسکه این دیوانه را افتاد کار
ناله هم نتواند از زنجیر پا برخاستن

مردم ز دردِ فرقت وان شوخِ دلبرِ من
برگور هم نیامد ای خاک بر سرِ من

بر تشنه کامیِ ما آن ترک چون نظر کرد
گفتا گلوی تر کن از آبِ خنجرِ من

چشم ست آنکه آرد آبی برویِ کارم
هر قطره که ریزد از دیدهٔ ترِ من

سودایِ دو زلفت تا گشته ام فتادست
بر سر سیه بلائی ای وای بر سرِ من

جگر خون میشود آنرا که بندد دل درین گلشن
سحرگه از زبانِ غنچه می گوید صبا با من

ردیف واو

در بزمِ میکشان را دلها کباب بی تو
جامِ شراب باشد چشمِ پر آب بی تو

ساقی بسنگ بر زد مینایِ می حسرت
مطرب فگند از کف چنگ و رباب بی تو

هر ماه بی تو سالی گردید از پیِ من
هر شام صبحِ حسرت ای آفتاب بی تو

سرگذشتِ آنکه بسمل گشت و شد نخچیرِ او
بر زبان دارند هر دم خنجر و شمشیرِ او

تا ز دل جوید سراغِ وصل او بنشسته است
سر بزانویِ تفکر عاشقِ دلگیرِ او

ای مصور هیچ داری از میانِ او خبر
هست بیحاصل کمر بستن پیِ تصویرِ او

زد رقم بر صفحهٔ گردون مسیح از کلکِ آه
باشد از تحریر افزون خوبیِ تقریرِ او

دلا بخلوتِ او داشتیم جا من و تو
درین خرابه رسیدیم از کجا من و تو

شبِ وصال دریغا ز بسکه کوته بود
بروی هم نگشادیم دیده ها من و تو

تو سرکشی و منم خاکسار در عالم
چو آسمان و زمین ست فرق با من و تو

تو آفتابی و من پرتوِ تو زیر فلک — زیکدگر نتوانیم شد جدا من و تو
دعای عافیتِ عاقبت لشام و سحر — بیا حسن که نخواهیم از خدا من و تو

گرچه هست از سایه فارغ قامتِ رعنای تو — عالم بالاست زیر سایهٔ بالای تو
نسبتِ حسنِ تو کردن با پری نیکو نیست — آفریدیاز جانِ پاک ایزد همه اعضای تو
سر بگردون کرد ابرویت هلالِ عید را — مهر و مه روشن شد از حسنِ جهان آرای تو
کی شود خوشدل ز فیضِ رحمتِ آمرزگار — سینهٔ آنکس که باشد خالی از غمهای تو

بمطلب می‌رساند طلب اما طلب — طلب بیکار گر دیدست اندر روزگارِ او
عشق او شاه است باشد تختگاهش سینه‌ام — افسر و داغ و تختِ دل بود اورنگ او
غنچهٔ امید ما بشگفت در باغ جهان — باز چون شد در سخنگویی دهانِ تنگ او

آنرا که هر دم ست دل اندر خیالِ تو — باشد که او فتد نظرش بر جمالِ تو
باشد قصورِ عقل اگر حور گومیت — دیوانگی بود ز پری هم مثالِ تو
آباد هر دلیکه بود در غمت خراب — اقبال در سریکه بود پایمالِ تو
عیشِ هزار عید بیکدم شود نصیب — هر شب که بینیم ابرو همچون هلالِ تو
عالم ز فیضِ نعمتِ لطفِ تو کامیاب — در هر دهن نواله ز خوانِ نوالِ تو
چون ماهِ چارده حسن از جورِ آسمان — شد در پیِ زوال تو آخر کمالِ تو

برد دلهای مسلمانان سرِ گیسوی تو — کرد آخر غارتِ ایمان و دین هندوی تو
هر که بشنید از تو حرفی یافت جانِ تازه — غیر از عیسی که مرد از شرم گفت و گوی تو

قاصد بحضرتِ شهِ عالم پناهِ ما — زاین بینوای خسته جگر هم دعا بگو
احوالِ بیقراری و بیتابی مرا — بعد از سلام و شوق بصد التجا بگو
تا رفت در پیِ تو نیامد به پیش من — حالِ خرابی دلم ای دلربا بگو
گر مشکلِ تو کس حسن آسان نمیکند — با چشمِ تر بحضرتِ مشکل کشا بگو

نخواهم آنکه کند غیر من سخن با تو — کسی چگونه رساند پیامِ من با تو
چو شمع سوزِ دلِ خود چسان کنم روشن — شبی نشد که نشینم در انجمن با تو

شبی تا بد گر از پهلوی من آن نازنین پهلو
زند با کهکشان از قطرهٔ اشک آستین پهلو

دل صد چاک میدارد هوای هر سر مویش
بلی کی شانه می پیچد ز زلف عنبرین پهلو

نقاب از چهره گر نگشادن خورشید روی من
بگردون میزند امروز چون کرد از زمین پهلو

خلد چون نوک خارا اندر تن او برگ گلها
زند بر بستر گل چون ز نازان نازنین پهلو

حسن از بسکه با حرف خطا افتاد کار من
که خالی میکند از نقش نام من نگین پهلو

حسن بر رحمت حق تکیه می باید نه بر شاهان
زند بر بوریای فقر چون عزلت گزین پهلو

شور بلبل ز من و زیب گلستان از تو
رنگ در لاله و بو در گل خندان از تو

هر که نسبت بتو دارد ز من آنجاست نشان
ماه را داغ ز من عارض تابان از تو

می توان گفت که در زیر فلک گردیدست
شب سیه بخت ز من ماه درخشان از تو

مردی اندر غم آن شوخ که امشب دیگر
نشنیدیم حسن ناله و افغان از تو

میان شاه و گدا فرق حقیقت نیست
که بر بساط جهان اند میهمان هر دو

حسن بزندگی خویش تکیه بیجا نیست
یکیست پیش اجل پیر و نوجوان هر دو

بی تو نیاید بر زبانم حرف مطلب از گلو
نیست گویا راه گفت و گوی لبها ز گلو

قطرهٔ شبنم ببرگ گل نماید خوبتر
تکمهٔ گوهر ترا باشد مزیب از گلو

گر رهی آب از دم شمشیر خود ایندم سزد
خشک گردید از تب هجر تو تا لب از گلو

ببرگ لاله میخواهم نوشتن نامه سوی تو
که داغ سینهٔ ما گل توان شد روبروی تو

کس از ذکر تو فارغ یک نفس هم نیست در گیتی
بلبها دو عالم هست هر دم گفتگوی تو

حسن مگداختی از آه گرم خود دل خارا
نشد تا هم ملائم با تو یار تندخوی تو

انتظار از من و سوی من نرسیدن از تو
گفتن درد دل از من نشنیدن از تو

از تو افزودن غم صبر نمودن از من
پرده پوشی ز من و پرده دریدن از تو

طرز ناز تو خوش و وضع نیاز من نیکو
سر نهادن ز من و تیغ کشیدن از تو

طرفه سوداست ببازار محبت یارب
دل فروشی ز من و مفت خریدن از تو

تو ئی و شرم حیا و من و رسوائیها
کوچه گردی ز من و گوشه گزیدن از تو

آه در مجلس اغیار ندانم تا چند
خوردن خون ز من و باده چشیدن از تو

از که آموخته طرز محبت که ترست
نگه چند ز من قصد بریدن از تو

پیش جانان حسن اینوقت مرا خوش آید
بهر پابوس بصد ذوق خمیدن از تو

کدامی عاشق شوریده پیدا شد بگوی تو
که باز امروز شور حشر برپا شد بگوی تو

چه دلخواه ست یا رب حسن جهانش که در عالم
دل هر کس که گم گردید پیدا شد بگوی تو

ز تدبیر خرد گمراه گردیدیم تا عمرے
جنون عشق آخر رهبر ما شد بگوی تو

شد ندا از ذوق پابوس تو تنها خاک و تنها
حسن مشت غباری بین تمنا شد بگوی تو

خوشم که کس نرساند پیام من با تو
ز رشک آنکه کند دیگرے سخن با تو

ز فغان دل شوریده بجانم بی تو
شد روان از تن بیمار روانم بے تو

چه کنم شرح غم خود که چسانم بے تو
بیدل و بیکس و بیتاب و توانم بی تو

میتوانم که دهم جان بغم عشق مگر
صبر و ادن بدل خود نتوانم بے تو

بباغ عمر خزان ای نگار شد بی تو
هر استخوان که بجسم ست خار شد بی تو

رسید فصل بهار و دمید سبزه و گل
چو لاله سینهٔ من داغدار شد بے تو

ردیف ہای ہوز

دمید خط برخ یار چارده ساله
گرفته است درآغوش ماه را هاله

چو حسن عارض گلرنگ او فزود از خال
نشست داغ ز حسرت بسینهٔ لاله

چو زاهد آن بت مغرور را تماشا کرد
بلند گشت چو ناقوس از دلش ناله

که آه گرم کشیدست در چمن بی یار
که شاخ لاله و گل شعله است جواله

مگو که در دهن یار سلک دندان ست
درون غنچه گل کرده است جا ژاله

چو محتسب سوی میخانه شد روان او را
حسن بگفت که ای بوالفضول صد ساله

بمیکده که بود جلوه گاه دختر رز
قدم شمرده نه این نیست مسکن خاله

ای هر طرف دو چشم سیاه ترا نگاه
دارند مردمان دل خود را کجا نگاه

مردم در انتظار و ندارے بمن نظر
ظالم بسوی کیست ندانم ترا نگاه

از عشق ما بعجز تو از حسن در غرور
ناز و نیاز و ما و تو دارد جدا نگاه

یک عشوهٔ تو کارِ دو عالم تمام کرد
دارد بکار سبحه خود از ذاتها گره
در جستجوی چیست ندانم که هر سحر
تاثیر کرد در دلِ او آهِ گرمِ من
جانان تو نیز از منِ محزون مداریخ
تا رازِ دور دید و بعارض نقاب بست
افتاد کارِ ما حسن اکنون بگریه‌ها
در اختیارِ تست مکین و مکان همه
گر دام یا دو دست و گر جن یا بشر
ما را حسن ز طولِ امل احتیاج نیست
چو یوسف آنکه بود سر بر آستانِ الٰه
تمام عمرِ بسر شد مرا بناله و آه
بیا که از غمِ هجرِ تو ای بتِ مغرور
ترا قبای حریرست بر قدِ موزون
بجشن تا نکشم انفعال از مژگان
نامد هنوز و نا ورد از نامه ام جوابی
حالِ حسن ندانم در عشقِ گلرخان چیست
نگشت بختِ مرا باز چشمِ خواب زده
فروغِ مهر بتاراج برد رخسارت
عرق که از رخِ گلگونِ او برون آمد
زند ز صاف ولی هر که دم عجب نبود
کسی که دید در آئینه عکسِ ... لیش گفت
حسن بوادی محشر که بس خطرناکست

دارد خدا ز چشمِ حسودان ترا نگاه
از کارِ زاهدان چه توان کرد وا گره
وا می کند صبا بچمن غنچه را گره
کان شوخ وا نمود ز بندِ قبا گره
از غنچه نیست در دلِ بادِ صبا گره
دردا که هست در دلِ جانانِ ما گره
هر دانه شد بمزرعِ امیدِ ما گره
فرمان برِ تو اند زمین و زمان همه
دارند نامِ پاکِ ترا بر زبان همه
هستیم در سرای جهان میهمان همه
عجب مدار اگر از غلام گردد شاه
هنوز نیستی از جان خسته ام آگاه
رسید جان بلبم لَا اِلٰهَ اِلَّا الله
چنانکه معنیِ روشن بمصرعِ دلخواه
هراسیتی بکن ای پیشوای دین لله
یا رب ببارگاهش قاصد رسید یا نه
گلهای مقصدِ دل زان باغ چید یا نه
سرشکِ من برخش گرچه مشت آب زده
سپاهِ حسنِ تو شبخون بماهتاب زده
چه طعنه ها که بر نکهتِ گلاب زده
بروی بحر اگر خیمه چون حباب زده
چه سحر کرد که آتش درونِ آب زده
بدامنِ بتِ من دستِ شیخ و شاب زده

ردیف همزه

ای فروغِ خلوتِ دل مجلس آرای کهٔ
وی بلای جانِ بیدل عشرت افزای کهٔ

دل برنگِ نافه خون شد از سودای تو
ای غزالِ مشکبو آهوی صحرای کهٔ

میزند پهلو بدریا آستین از اشکِ من
ای دُرِ یکدانه ام لولوی دریای کهٔ

از برای کیست این آرایشِ ارض و سما
با وجود بی نیازی در تمنای کهٔ

نه ترا خواب است اندر دیده نی راحت بدل
ای حسن مضطر چنین اندر غمهای کهٔ

گاه خود را یوسف و گاهی زلیخا کردهٔ
جلوهٔ خود را مگر از خود تماشا کردهٔ

حسن و عشقِ لیلی و مجنون بود افسانهٔ
خویشتن را بر جمالِ خویش شیدا کردهٔ

ای بتِ مغرورِ من با این تمکین و ناز
شکرِ ایزد در حریمِ سینه ام جا کردهٔ

داغِ تو دارم بعشقِ گلعذاری تازهٔ
یادگاری تازهٔ دارم زیاری تازهٔ

نیست الفت با گرفتارانِ دیرینش مگر
شد اسیرِ دامِ زلفِ او شکاری تازهٔ

با چنین حسن و بتِ من که خرامان شدهٔ
دشمنِ دینِ من و آفتِ ایمان شدهٔ

هیچ مردم نتوان کرد نگاهی بر تو
مگر از عینِ لطافت همه تن جان شدهٔ

حسنِ زیبای تو گویند بهر جا پیداست
از دو چشمِ منِ غمدیده چه پنهان شدهٔ

شرم ناید حسن از مذهب و مشرب که ترا
ننگِ کافر شدهٔ عارِ مسلمان شدهٔ

باز امروز بصد ناز و ادا آمدهٔ
چشمِ بد دور که غارتگرِ ما آمدهٔ

بعدِ عمری بنظرِ دلبرِ ما آمدهٔ
میروی باز کجا و ز کجا آمدهٔ

هیچکس بر سرِ کوی تو نه پرسید ز من
که در اینجا بچه امید و چرا آمدهٔ

غافل از حالِ منِ خسته ندانم چه نی
ای که غمخوارِ همه شاه و گدا آمدهٔ

چشم دارم که کنی بر منِ آواره نظر
گمرهان را بجهان راه نما آمدهٔ

مختصر کن حسن این طول طلب عیش
بهر یکدم تو درین دارِ فنا آمدهٔ

ردیف یای تحتانیه

روزم شده از هجرِ شبِ تار کجائی
ای ماه رخ و مهر جبین یار کجائی

با درد و غمت سلسله زنجیر دو چارم
ای چاره گرِ خاطرِ ناچار کجائی

از دوری و محنت نیست مرا صبر و قراری
برپا شده از نالهٔ من شورِ قیامت
در باغ جهان همچو صبا گشتم ولیکن
ای غنچه دهان با که شدی مایل گفتار
گردید حسن از پی تو گرد جهانی
ترا جان آفرین تا دستِ جانان نازکان دستی
منه از کف جدا زنهار دامانِ توکل را
مگو مژگانِ او را از خدا برگشته ای اهل
ز پا افتاده ام از ضعف بر خاکِ سر کویت
حسن کاری بکن در زندگی کز بهر آسایش
در اگر دیدی تا سودای گیسوی گره گیری
بسوز انتظارش دیدهٔ حسرت نصیب من
همه تن گوشم اندر حسرتِ گفتارِ او یاری
بود از گریه ام چون خامه ظاهر رازِ پنهانم
حسن اندر سرِ قتل که افتاد دست می نرم
عارضِ خود را بسانِ شمع تا افروختی
از خدنگ غمزهٔ خود ای بت ابرو کمان
شاید اندر دل خیالِ بینش ای حسن
غمِ دل را بیارِ خود نگفتی
خدا شاهد که صورت حالِ عاشق
نگر آید ز گلزارش نسیمی
بنه بر گوشهٔ دستار چون گل
ز الماس شده بر باد گوشی

ای راحتِ جان و دلِ بیمار کجایی
این بست دم وعدهٔ دیدار کجایی
آگه نیم ای غیرتِ گلزار کجایی
وی سروِ روان بر سرِ رفتار کجایی
ای دلبرِ هر جایی و عیّار کجایی
نخواهی اد اندر دستِ پا افتادگان دستی
مکن از آستین بیرون برای آب و نان دستی
که دارد جانبِ محرابِ ابرو هر زبان دستی
خدا را ای بتِ غارتگرِ تا بی تو ان دستی
پس از مرگِ تو بردارند هر پیر و جوان دستی
ز حسرت ناله و فریاد برپا کرد زنجیری
شده بر هم نمیسازد بنیرنگِ چشم تصویری
ندارد بتِ من از غرورِ حسن تقریری
کنم احوالِ چاکِ سینهٔ خود را چه تحریری
که میبارد ز ابرِ چشمِ او پیوسته شمشیری
یکجهان را آه چون پروانه بر خود سوختی
لطف کردی چاکهای سینه ام را دوختی
کز تماشای دو عالم چشمِ خود را دوختی
ز دوران آه دردِ دل نهفتی
ندارد کار با قاضی و مفتی
برنگِ غنچه ها ای دل شگفتی
ز کوشش هر خس و خاری که رفتی
گهر از قطره های اشک سفتی

حسن آهِ تو نشنید همه شب
نخواهم در هوای باغِ خلد از خاک کویت برآری
دارد کجا مانندِ تو حور و ملک جن و پری
من بینوای کوی تو هم مبتلای روی تو
چشمِ بلا انگیز تو هم غمزهٔ خونریز تو
دیگر کجا گریان شوم و از درد و غم نالان شوم
دارد حسن هر روز و شب آه و فغانی زیر لب
کشیدم آهِ گرم از سینهٔ سوزان با قنبوسی
بدل آنکس که میدارد غمِ عشقِ پریرویان
زمین از جلوه‌های لاله رویان هست گلزاری
من ابرم و تو برقِ شتابان چه میروی
مرغِ دلم بیادِ خدنگِ تو می‌تپد
جانِ عزیز را بتو خواهم نثار کرد
بر لاله‌زارِ داغِ دلِ ما نگاه کن
کس را نصیب نیست ز تقدیر بیشتر
جائیکه پرسشِ سر و سامان همی کنند
یک آستانه گیر حسن از سرِ نیاز
حیف آیدم حسن که درین چند روزه عمر
تاراجِ دین و غارتِ ایمان چه میکنی
نورِ نظر هنوز نداری بچشمِ خویش
خالی ست هر دو دستِ تو از زادِ ره هنوز

از نالهٔ من خبر نداری
داری تو مگر دلِ غباری

بر گریهٔ من نظر نداری
از خاکِ سرم که بر نداری

نمیدانم که مُردی یا که خفتی
چو گل در عشقِ خود یارب گریبان چاک بر داری
ناز و ادا و دلبری هم شوخی و جادوگری
تو شاهِ ملکِ دلبری هم ماهِ چرخِ مهتری
دل برد از جادوگری خون خورد از افسونگری
از روی عاشق پروری گر جانبِ ما بنگری
باشد چه دور از دلبری نزدیکِ ما گر بگذری
که مغزِ استخوانم سوخت چون شمعی بفانوسی
زند بر سنگِ خارا شیشه‌های ننگ و ناموسی
شد از ابرِ بهاران چرخِ مینا رنگ طاؤسی
گریان مرا گذاشته خندان چه میروی
بهرِ شکار سوی بیابان چه میروی
این دم جدا ز چشمِ من ای جان چه میروی
تو از برای سیرِ گلستان چه میروی
از بهرِ نان بخدمتِ دونان چه میروی
در حیرتم که بی سر و سامان چه میروی
با هر کدام دست بدامان چه میروی
دین را خراب از پیِ دنیا کند کسی
ای کافر این ستم بمسلمان چه میکنی
امیدِ دیدنِ رخِ جانان چه میکنی
قصدِ سفر بااین سر و سامان چه میکنی

داری بدو چشمِ مستِ خوش کار
از لطف و کرم که بیندم آه

کار از دل و دین مگر نداری
بر من نظری اگر نداری

بجسن تابن نگاه ایست + زاهد زخدا خطر ندارے
تا نظر افتاد بر رخسار نیکوی کسے
گرچه من از خود فراموشم ولی دارم بیاد
از همه تن آه گردیدست در صحن چمن
در گلستان جهان از غنچه و گلها حسن
بروی دل و صبر هم نداد سے
من دین بتو داده ام هم ایمان
از حیرت حسن خویش فرصت
خاکی شدم و هنوز جائے
در وقت خرام دامنت را
جز فکر وصال خود حسن را
گاهی نه ترا دیدم فارغ ز جفا کارے
دل نیست مرا تنها بیمار غم عشقت
تنے جادوگری چشم سیاہے
سراپا حیله ساز و عشوه پرداز
بتمکین و غرور از جمله ممتاز
همه محتاج دیدارش بعالم
دلم را بر دو دارد قصد ایمان
منم کاندر هوای دامن او
براه آن بت مغرور و بیرحم
نظر بر دیده خونبار مردم
زد امن تا گریبان چاک کردم
بروے آن هلال ابرو نظر کن

شادم که حسن بحسن رخ یار + بر حسن کسی نظر نداری
وا منگرود و چشمم باز بر روی کسے
هر سحر روی کسے هر شام گیسوی کسے
سرو میدارد هوای قد دلجوی کسے
میرسد اندر دماغ عاشقان بوی کسے
ظالم تو کدام غم نداد سے
تو دل بمن ای صنم نداد سے
چون آینه هیچ دم نداد سے
در کوی خود از ستم نداد سے
در دست من از کرم نداد سے
شادیم که هیچ غم نداد سے
بیهوده مگو ظالم از مهر و وفا دارے
دارند دو چشمت هم از عشق تو بیمارے
ربود از من دل و دین بی نگاہے
ز بیداوش دو عالم داد خواہے
بناز و عشوه برتر دستگاہے
ز مسکین و گدا تا بادشاہے
ز دست آن صنم یارب پناہے
شدم مشتے غبار و خاک راہے
کنم تا چند یارب شور و آہے
ندارد از غرور حسن گاہے
پی گلگون قبائے کج کلاہے
که چرخ دلبرے را هست ماہے

بجز چشمان خونریزش ندیدم
حسن بر باد چشم سرمگینش

گاهی بحرم گاهی در دیر چو شیدائی
من بر سر کوی تو صد بار ز خود رفتم

آشفته مشو ناصح از حال پریشانم
نشنیدم و نی دیدم در ملک ستان کس را

بسی گردیدم از سوی از بازاری به بازاری
سر و کار من افتاد مست یار با جفا کاری

بیا ای جان عیسی بر سر بالین من ای همدم
حسن هر چند بیمار است چشم دلبران لیکن

عالم همه مسافر و صاحب مکان توئی
هر جا توئی و در همه جا نشان نیست

چون زندگی ز جان بود و جان تو بی کسی
از خار تا بغنچه و از شاخ تا برگ

کس نیست زیر چرخ ز لطف تو بی نصیب
حسن ترا حسن بچه صورت نشان دهم

دل برد ز من چشم سیاهی بنگاهی
یارب ام دینی که مرا بود ز کف برد

نامد پی تاراج دل و غارت جانها
آن دلبر هر جائی من شکر خدارا

خواهم ز خدا راه خود آنجا که دگر نیست
تا شدم مائل حسنت نیست میل دیگری

عاشقان زلف و رخسار کسی چشم امید

بتاراج دل مردم سپاهی
ز حسرت می کشد آهی براهی

جستیم ترا هر جا ای دلبر هر جائی
تو بر سر بالینم یکبار نمی آئی

از زلف کسی گشتم سرگشته و سودائی
مانند تو دلداری در خوبی و زیبائی

نشد در مصر عالم یوسف دل آخر خریداری
که میدارد ز مردم چشم پوشیها ز دیداری

که می باید طبیبان را نظر بر حال بیماری
ندارد چون دل بیمار عاشق درد و آزاری

مهمان تمام خلق جهان میزبان توئی
هر چند در نگاه جهان بی نشان توئی

فیض تو ظاهر است ولیکن نهان توئی
در گلشن جهان همه را بر زبان توئی

هر ذره که هست بر آن مهربان توئی
آنرا که مثل نیست بعالم همان توئی

تاراج مرا کرد سپاهی بنگاهی
جادو نظری سحر نگاهی بنگاهی

مانند نگاهی تو سیاهی بنگاهی
بنواخت مرا بر سر راهی بنگاهی

جز درگه او جای پناهی بنگاهی
دامنت در دست میخواهم نه دنیا دیگری

بر نهاری دیگری اند و شام دیگری

آنکه بیدار د طمع از خوانِ حسانت کجا
یابد بتِ دلخواهِ من هر کسکه ایمان ناورد
در شبِ تاریکِ هجران چشمِ مجنون حسن رهان
تا در رهِ جانان بنود راه نمائے
کی غنچه صفت تنگ توان بود دلِ من
روز و شبِ ما تارتر از بختِ سیاه ست
بر دست بیک عشوه حسن دین و دلِ من
قامتم چون نون ابرو خم شد ست از بارِ عشق
آسمان را کاسهٔ سر شد تهی از نعرهٔ آه
تعالی الله چه دارای صنم رخسارِ نیکوئی
تنش پر آبله شد از حباب این هم چرا یارب
دگر چون غنچه ام دل خون بکن از طعنه ای صبح
در میکدهٔ عشقت دل مست و خراب اوے
در بحرِ خیالِ و تا زندگے یکدم
بس کن حسن از غفلت هر پرسش فردا
اگر بی یادِ جانان زنده باشے
بسانِ مهر و مه تابنده باشے
اگر مُردم بدردِ عشق غم نیست
تو در بحرِ دلِ ما آشنا یان
سزد بر طالعِ بیدار نازے
بایں جاه و جلال و تاج و افسر
بجز عصیان ندارد گرچه کارے
اندرین دریا بسانِ قطرهٔ نیسان حسن

میهمانِ دیگری باشد طفیلے دیگری
باشدش روزِ جزا ای وی لی دیگری
در نظر از کاکلِ لیلی ست لیلیِ دیگری
هر چند دو دوره نتوان برد بجائے
از گلشنِ کوئے چو رسد باد صبائے
بی جلوهٔ خورشید رخے ماه لقائے
جادو نگهی عشوه گرے هوش ربائی
تا نظر انداختم بر چشم چون صادِ کسی
نیست آن مه آخر از شور و فریادِ کسی
ترا هیچ پیدا دل هر کجا باشد خدا جوئے
مگر در بحر افتاد ست عکس آتشین روئے
سراپا و اعذارم لاله سان کرد ست گلروئے
رختِ خودی و دانش در رهن شراب اوے
چشم از همه بستن مانندِ حباب اوے
امروز بسر بردن در فکرِ جواب اوے
پس از مردن نبی شرمنده باشی
بفرقِ عاشقان پاینده باشی
تو با این ناز و عشرت زنده باشے
بجای گو سرا زنده باشے
بخواب ادراگر بیننده باشے
سر بیچ حسن را زیبنده باشے
حسن را از کرم بخشنده باشے
گوشه گیری پیشه کن تا در یکتائی شوے

بی تو شد بخت سیه زبس آزار کسی
دل چسان سر کشد از زلف گره گیر کسی
نیست بیوجه نظر بر دل حیران هردم
نام عیسی بجهان کرد بلند از لب خود
مینماید همه دم خشک زبان خود را
حسن اندر قفس سینه کجا باز آید
گذر یکبار هر جا کرده باشی
بفرق عاشقان زین قد و قامت
همه تن دیده شد خورشید شاید
ازین پیوست حنائی عاشقان را
نکردی بر حسن گاهی نگاهی
افگند نگاهی بمن آشوب جهانی
مائل بسوی خویشتنم کرد بحرفی
بگذشت مراد رغم و نگذشت بسویم
ایام بهار آمد و نامد بسوی من
در پیچ افتاد سرو کار خدایا
از بیم رقیبان نتوانم که بگویم
یارب دگری نیست چو من بر سر عالم
از سرکشی بخت چه گویم که ندارم
بنگر بسوی من که دگر بار نه بینی
شیرینی جان کرد حسن تلخ بکامم
تیغ اندر کف و خنجر بکمر می آئی
چشم آن نیست که بر من نظر لطف کنی

داغ حسرت همی کشد ماه از شب تار کسی
ناله بیرون نتوان رفت ز زنجیر کسی
روبرو دوست در این آئینه تصویر کسی
هست در پرده چه اندازه تقریر کسی
شد بگردش خونم دم شمشیر کسی
شهپر مرغ دلم شد ز پر تیر کسی
هزاران فتنه بر پا کرده باشی
قیامت آشکارا کرده باشی
نقاب از روی خود وا کرده باشی
چه خون اندر جگرها کرده باشی
نگر خود را تماشا کرده باشی
بیدرد و جفا کار و بلای دل و جانی
جادو سخنی عشوه گری سحر بیانی
نازک بدنی سخت دلی موی میانی
رشک چمنی گل بدنی غنچه دهانی
باکینه کشی دل شکنی شوخ و جوانی
پرسند اگر یار مرا نام و نشانی
غربت زده بیوطنی خوار جهانی
فریادرسی داد دهی کام رسانی
بیمار تنی عاجز و بیتاب و توانی
شکر دهنی قند لبی شهد زبانی
من فدای تو پی قتل اگر می آئی
مردم آزار و سیه چشم نظر می آئی

گر دو صد جان بدر آید ز تن مشتاقان
دلم از غرفهٔ چشم ست بهر سو نگران
نکهتی از گل رخسار کسی می آید
زخم ناخورده ز تیغ تو کسی هست مگر
چه بلا بر سرت افتاد و چه حال ست حسین
یار نشناخت حسن را بسر راه و بگفت
بدین صورت که داری ای بت مه رو گمان دارم
نظر ناکرده باحوال من ای کشتن رفتی
نه وصل یک لحظه با چند شوق بر لبهای شیرین
حسن فکر سخن دارم بامیدیکه بعد از من
خرامان هر کجا ای سرخ پوش نوجوان باشی
قناعت کن بهر چیزیکه از خوان قضا آید
متاب از طاعت جانان رخ و گردن که یوسف چون
دعا کن تا حسن آزاد از بند الم باشد
ز هر یک کشتهٔ خود بر سنان چون می آید
نداری کسی همو هم سر سامان جمعیت
چشم بی نور شد ای جلوهٔ جانان مددی
رعد و باران مگرش مانع رفتن گردد
خشک شد مزرع امید من از بی آبی
شد گذار من سودا زده در کوچهٔ عشق
آستین تا گریبان همه تر شد ز رشک
خواب در چشم نیاید چو کسی شور کند
چشم هندوی کسی غارت ایمان حسین

گی تو یکبار هم از خانه بدر می آئی
بر سر من ز ره لطف مگر می آئی
از کدامی چمن ای باد سحر می آئی
رفتی از بزم و دوان بار دگر می آئی
کز سر کوی کسی خاک بسر می آئی
تو که جز گریه سر و کار نداری چه کسی
بحیرت بوده باشد چشم صورت آفرین چندی
که ماند آشنا چشم ترم با آستین چندی
نخواهد بود در جانم هوای انگبین چندی
نشان و نام خواهد ماند بر روی زمین چندی
نباشد دور گر آتش زن صد دودمان باشی
چرا منت کش دونان برای نیم نان باشی
غلام او اگر باشی عزیز دو جهان باشی
خرامان بر مزار من گرای سرو روان باشی
سرت گردم چه سودا کز هر کسی می داری
بگیسوی پریشانش مگر ای دل سری داری
هست روزم سیه ای مهر درخشان مددی
چشم گریان نظری خاطر نالان مددی
ابر باران کرمی دیدهٔ گریان مددی
سنگ طفلان گذری زخم نمایان مددی
چشم گریان مرا گوشهٔ دامان مددی
خفته بخت ست مرا ای دل نالان مددی
میکند بازی یک غمزه مسلمان مددی

بگذر ای سرو روان دریاب جانِ ازتو
نیست بر قول و قرارِ خود حسن او را قرار
پای رفتار اگر همچو صبا داشتمی
پنجهٔ دست اگر برقع کشا داشتمی
کاش بودی بدل و دستِ خودم دسترسی
من ترا خواستمی از تو نه چیزی دیگر
اخترِ طالع چو بر اوجِ سعادت بودی
اندران وقت که خویشان همه بیگانه شوند
خسرو می شدم اندر صفِ خوبانِ جهان
بجنونِ عاشقان هر سو گذراتی کی ما داری
من از تقصیرِ خود یارب کجا این عندیشی ام
خواهم بسوی وصلِ او خوشدل ازین بستان بستی
در بندِ نفس افتاده زان خجل ار و رسوا بوده
بر عکسِ صبح زادنت خواهم بشام مردنت
خود میرساند رزق تو روزی رسان از جای خود
تا چند کبر و سرکشی بر دولتِ دنیای دون
غافل مباش از کارِ خود یکدم حسن تا جهان بین
برنمی خیزد نگاه از دیده ام سوی دگر
گر رود جان از بدن جسم نیاسد بی تو
تا کشاید عقدهٔ کارش حسن هر آبله
افتاد دل لسپندِ من از دلبران یکی
تا حرف دیگری نزنم غیر وحدتش
روشن چو شمع سوزِ دلِ خود نمی کنم

جوی اشک از دیده باشد بی تو جاری تا بکی
بگذرانم زندگی در بیقراری تا بکی
هر سحر در چمنِ کوی تو جا داشتمی
چشم هر لحظه بر خسارِ تو وا داشتمی
دست در کارِ جهانبانی بخدا داشتمی
از اجابت اثری گر بدعا داشتمی
چشم بر جلوهٔ آن ماه لقا داشتمی
مهربان بر سرِ خود کاش ترا داشتمی
بخت گر سبز حسن همچو حنا داشتمی
نگر آتش بزیر پای باز رنگِ حنا داری
خبر از ابتدای کارِ من تا انتها داری
گریان چو شبنم آمدی مانند گل خندان روی
باخی عزیزِ یک جهان بیرون چو از زندان روی
باشند گریان بر سرت خلقی و تو خندان روی
دون همتی باشد اگر در فکرِ آب و نان روی
یکروز آخر زین جهان ای مردِ نادان روی
گردد چو غربت پیش پا خوش با سر و سامان روی
تا نظر افگنده ام بر حسن زیبای کسی
از دلم بیرون نخواهد شد تمنای کسی
چشم تر دارد بشوقِ خارِ صحرای کسی
شادم مرا دل است یکی دلستان یکی
بخشید حق درونِ دهانم زبان یکی
در مجلسی که نیست مرا همزبان یکی

احوال بعد مرگ که گویا که زین جهان
بهو گیست تکیه حسن بر شباب خویش
تا دل مجروح سازد شکر احسان کسی
بخت من خوابیده تر گردید از آب سرشک
برگذر گاهی حسن گردیده ام تمثیل خاک
هر کسی را زندگی باشد عزیز اندر جهان
زندگی آن به که در یاد کسی آخر شود
میخور حسرت بیاد غمهای بخت
مرده ام هر چند از درد غم هجران حسن

رفتند یکجهان و نیامد ازان یکی
باشد به پیش مرگ چه پیر و جوان یکی
شد زبان اندر دهان زخم پیکان کسی
هست تاثیری دگر در چشم گریان کسی
تازنم زین حیله دست خود بدامان کسی
بیتو ما را تنگ می آید ز نام زندگی
ورنه بعد از مرگ نتوان کرد کام زندگی
از عدم که هر که آید در مقام زندگی
زان لب جان بخش می آید پیام زندگی

رباعیات

زاهد بطواف کعبه میرفت براه
افتاد ز پای و بهزاران حسرت
مرغ دل و جان من و بخت ناشاد
در حرص و هوا همه بسر شد عمرم
هر چند لبی علم و هنر میدارم
در یاد تو ای راحت جان و دل من
ای ماه شوی گرچه تو کم مهر بسی
روزی نشود حیات یکدم بروزی
گویند که از هول قیامت همه را
از قامت چون قیامت او بنگر
با چار خلیفه رسول مختار
با ذات نبی بربط و اخلاص بهم
ای خاک در تو توتیای چشم

ناگاه به حسن بت من کرد نگاه
فریاد بر آورد که الله الله
گاهی نشد از کمند غفلت آزاد
فریاد که رفت مشت خاکم برباد
در چشم دل آگاه ذلیل و خوارم
غافل اگر از خویش شوم هشیارم
کی شکوه جور تو کنم پیش کسی
چون صبح ز سینه گر برآرم نفسی
نی عقل بجا ماند و نی هوش بجا
امروز برای ماست روز فردا
باید همه را یامن او بهانا چار
بودند چو چار حرف احمد هر چار
کحل نیست درون پرده های چشم

ازبسکه براه انتظارت گردید
پر آبله گشته است پای چشمم

ای بیتو بسینه داغ حرمان تاکی
فریاد و فغان ز درد هجران تاکی

در قافله سرشک و آهم یارب
دل همچو جرس بشور و افغان تاکی

ایام شباب من بعشرت بگذشت
پیری بهزار رنج و محنت بگذشت

اینم که رسید مرگ هشیار شدم
افسوس که زندگی بغفلت بگذشت

آخر بمن خسته گذر خواهی کرد
بر بیکسیم نیم نظر خواهی کرد

هر چند ترا اعتبار باشد در دل
از مردن من خاک بسر خواهی کرد

چشم تو بسی جور و جفا پیدا کرد
صد گونه بلا برسر ما پیدا کرد

از تیغ مژه بخاک و خونم افگند
این مردم مست فتنها پیدا کرد

هستی تو محیط و قطرهٔ آب منم
قربان تو باد گوهر پیسان و تنم

تا محو شناسم بتو خود را چو حباب
کی بیهده دم زنم ز الفاظ منم

قطعات

جانان بکنار و من بغفلت
در عین وصال درد فرقت

او بیند و من نه بینم او را
ای وای نصیب وای قسمت

دیوان جمال او سخن رس
چون دید بگفت با همه کس

آن مصرع قد و بیت ابرو
شد از خط پشت لب مخمس

زان غنچه دهن که گلعذار است
گفتم که مرا بوسه کار است

خندید و بگفت در جوابش
بیمار هست شراب یک انار است

ای بیتو ز غم در اضطرابیم
زین هستی یک نفس خرابیم

بیگانه مدان ز خویش ما را
تا محو توایم حباب و آبیم

مخمس قصیده حضرت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه

ای برون الطاف وجهانت حد قال و قیل
بر زبان هر دو عالم مرترا ذکر جمیل

خشک لب در تیه ره افتاده ام خوار و ذلیل — خذ بلطفک یا الهی من لنا زاد قلیل

مفلسا بالصدق یأتی عندک بابا یا جلیل

بنگر احوال تباه او ز الطاف عمیم — کس نگردد نا امید از باب احسان کریم

هر نفس دل اندرون سینه میلرزد ز بیم — ذنبه ذنب عظیم فاغفر الذنب العظیم

انه شخص غریب مذنب عبد ذلیل

بر دل خود حیف می آید که با این لعب و لهو — ماند اندر حسن رای خویشتن پیوسته محو

بر نگردد ز فعل زشت خود از هیچ نحو — منه عصیان و نسیان و سهو بعد سهو

منک احسان و فضل بعد اعطاء جزیل

ای منزه ذات پاکت در جهان از جنس و ضد — احتیاجت نیست در کار از مدد گار و مدد

چون ترا دانسته دل در فیض بخشش منفرد — نال یا ربی ذنوبی مثل رمل عدد

فاعف عنی کل ذنب فاصفح الصفح الجمیل

آتش غمها ست سوزان اندرون جان مرا — می جهد از سینه آه گرم من چون شعلها

مضطرب مانند سیماب ست دل صبح و مسا — قل لنا یا برد یا رب فی حقی کما

قلت قلنا نار کونی انت فی حق الخلیل

خلقت ما در ازل گردید از ناطاقتی — پس چه خیزد از من رنجور جز کم همتی

مدعا خیزد از تو جستن میشود بی عزتی — عافنی عن کل داء واقض عنی حاجتی

ان لی قلبا سقیما انت تشفی للعلیل

میشود آندم که دل از درد غمها ناصبور — میرسد بیخواسته از سینه بر لب آه و شور

میکنم بر درگهت فریاد از نزدیک و دور — انت شاف انت کاف فی مهمات الامور

انت ربی انت حسبی انت لی نعم الوکیل

من گدایم از ازل ای رب تو سلطان قدیم — میسزد بر من ترا پیوسته الطاف عمیم

مشکل من جمله آسان کن احسان عظیم — رب هب لی کنز فضل انت وهاب کریم

فاعطنی ما فی ضمیری دلنی خیر الدلیل

رفت عمر من همه اندر مناهی و زلل — هیچ کار از من نیامد آه جز مکر و حیل
اوفتاد از نفس بد در کار دین من خلل — کیف حالی یا الهی لیس لی خیر العمل

سوء اعمالی کثیر زاد طاعاتی قلیل

هر دو عالم را توئی فرمانروای کذب لاف — وای بر آنکس که از حکم تو گردد بر خلاف
می کند فریاد در کوی تو هنگام طواف — هب لنا ملکا کبیرا انجنا مما نخاف

ربنا اذ انت قاض والمنادی جبرئیل

ای حسن باید ترا پرهیز ز اعمال قبوح — تا دهد در کارهای بسته ات ایزد فتوح
وه چه خوش فرمود امیر المومنین پاک روح — این موسی این عیسی این یحیی این نوح

انت یا صدیق عاص تب الی المولی الجلیل

مخمس در منقبت جناب امیر المومنین اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

بمقام نصیرآباد در حالت بیماری از طبع سبز زده و سهای عاجل نموده

با غم افتاد دست کارم یا علی مشکل کشا — سخت رنج و درد دارم یا علی مشکل کشا
بیکس و بی غمگسارم یا علی مشکل کشا — رفت دل از اختیارم یا علی مشکل کشا

از کرم امید دارم یا علی مشکل کشا

شرح بی برگی کنم یا حال غربت را بیان — یا بدرد دل کنم پیش تو فریاد و فغان
با غم و درد یکه دارم از فراق دوستان — نیست پنهان بر تو هیچ احوال من اندر جهان

مشکلی بسیار دارم یا علی مشکل کشا

نه حبیبی تا مرا خوشدل درین محفل کند — نه طبیبی تا دوای درد این بیدل کند
از چه رو تسکین دل بیتاب من حاصل کند — کیست غیر از ذات تو تا حل این مشکل کند

سخت از این غم بیقرارم یا علی مشکل کشا

می نماید روز من از روز محشر هم دراز — شمع در شبها ندارد همچو من سوز و گداز

نیست عقل و هوش بر جا زین غم وحشت اثر
میکنم بر درگهت فریاد از [illegible]
این چنین مپسند خوارم یا علی مشکل کشا

تا کجا از دیده بارم قطرهٔ خوناب را
تو که کردی کامیاب اعدا و هم احباب را
نیست تاب بار غم اکنون دل بیتاب را
باز میدارم بر آهت دیدهٔ پر آب را
کن نظر بر حال زارم یا علی مشکل کشا

هر چه مشکل بر سرم آمد تو آسان کرده
از چه عصیانم کنون مائل بافغان کرده
هر کجا بر حال زارم لطف و احسان کرده
اندرین غربت مرا [illegible] حیران کرده
عقده ها بکشا ز کارم یا علی مشکل کشا

تو که از روی عنایت روز و شب اندر جهان
گشته ام محتاج امروز از برای این و آن
داشتی فارغ مرا از بار احسان کسان
هست جای رحم [illegible]
دور از خویش و تبارم یا علی مشکل کشا

آرزو دارم ز درگاه تو ای عالی جناب
تا ازین غربت و هم سوی وطن گردم کامیاب
[illegible] حاصل شود [illegible]
شاد بنشینم [illegible] با جام و [illegible]
تا کجا در غم گذارم یا علی مشکل کشا

بر امید لطف و احسان تو ای اهل کرم
ورنه این تاب و توان گم کرده ز بیمارم
از وطن بیرون نهادم [illegible]
زینهار اندر سفر جرأت نکردی هیچ هم
از شفا امیدوارم یا علی مشکل کشا

هر که دارد مشکلی بر سر ز جور آسمان
نیست جز نام تو ما را هیچ حرفی بر زبان
چون ترا یاد آورد آسان شود در یک زمان
چیست غفلت از من ای حاجت روای این جهان
بس پریشان روزگارم یا علی مشکل کشا

سخت حیرانم ز بیماری من اندوهگین
زندگانی میرود اندر غم دنیا و دین
کس مباد در جهان یا رب پریشان اینچنین
هیچ نتوان کرد کوشش اندرین [illegible]
چون شود انجام کارم یا علی مشکل کشا

از حق آنها که میدارم بدوش خویشتن بار | از من دلریش نتوان شد ادا یک از هزار
حسرتی دارم ازین معنی بجان بیقرار | از ره لطف و کرم امیدهای من برآر
از همه کس شرمسارم یا علی مشکل کشا

یک جهان شد کامیاب از فیضهای عام تو | هست در عالم مگر مشکل کشائی کام تو
بر زبان دارم بصد امیدواری نام تو | لیک حیرانم توقف چیست در انعام تو
زود فرما کامگارم یا علی مشکل کشا

نیست بی تو این دل بیتاب را صبر و قرار | می کند هر لحظه فریاد و فغان بی اختیار
سخت دل تنگم ازین بیماری اندر روزگار | می نمایم التجا بر آستانت بار بار
زین بلا کن رستگارم یا علی مشکل کشا

میگذارم روز و شب حسرت ز رنج و الم | میکنم شور و فغان در هر نفس چون نی ز غم
از تو میدارم امید شادمانی دمبدم | گر تو هم داری دریغ از حال من لطف و کرم
کیست دیگر غمگسارم یا علی مشکل کشا

بر زبان دارد حسین پیوسته در کنج خمول | با دل غمدیده و با جان محزون و ملول
از برای احمد مختار و اولاد بتول | از ره عاجز نوازی کن دعای من قبول
بیکس و بیمار و زارم یا علی مشکل کشا

مسدس بجناب قطب الاقطاب شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس الله سره بزبان قلم آمده

محی الدین تو محبوب خدائے | همه را در جهان حاجت روائے
مگر فارغ ز درد من چرائے | که سوی من ز راه لطف نائے
کجائی دستگیر من کجائے
ز ما افتادگان غافل چرائے

کشتم تا چند در دِ انتظارے | کنم تا کے بغم فریاد و زارے

خبر از حالِ زارِ من نداری — بسر شد عمرم اندر بیقراری

کجائی دستگیر من کجائی
ز ما افتادگان غافل چرائی

توئی حاجت روا شاه و گدا را — تو هستی پیشوا هر اولیا را
مکن از فیضِ خود محروم ما را — ببین سوی من از رحمت خدا را

کجائی دستگیر من کجائی
ز ما افتادگان غافل چرائی

توئی آگاه از احوالِ زارم — توئی واقف ز هر دردیکه دارم
ز فیضِ دستگیرت امیدوارم — همین در دست هر لیل و نهارم

کجائی دستگیر من کجائی
ز ما افتادگان غافل چرائی

غریب و نامراد و ناتوانم — ز دردِ غم بفریاد و فغانم
[illegible]
کند چون اضطرابِ دل بجانم — رسد این بیت هر دم بر زبانم

کجائی دستگیر من کجائی
ز ما افتادگان غافل چرائی

توئی کامل ترین از جمله کامل — توئی آسان نمائے کارِ مشکل
مباش از حالِ این دل خسته غافل — که می خیزد همین فریاد از دل

کجائی دستگیر من کجائی
ز ما افتادگان غافل چرائی

تو گفتی هر که در غم سازدم یاد — کنم او را ز بندِ درد آزاد
کنون کارم برنج و درد افتاد — از آن پیوسته میخوانم بفریاد

کجائی دستگیر من کجائی
ز ما افتادگان غافل چرائی

چو افضال تو عالم گیر دیدم
برآید تازه احسانت امیدم
بپای چشم براهت دیدم
جز این نبود دگر گفت و شنیدم

کجائے دستگیر من کجائے
ز ما افتادگان غافل چرائے

کسے مانند تو اندر جهان نیست
چو اوصاف تو یارای زبان نیست
کراماتے تو در عالم نهان نیست
جز این حرفی حسن را بر زبان نیست

کجائے دستگیر من کجائے
ز ما افتادگان غافل چرائے

قصیده در مدح قدوة السالکین زبدة العارفین المتوکل علی الله الولی حضرت صوفی شاه روشن علی دام فیضه

توئی کز شمع رخسار تو بزم عارفان روشن
توئی کز فیض دیدار تو چشم این و آن روشن

تو کردی آنجهان را روشن از انوار پیشانی
اگر نور رخ خورشید کرد است اینجهان روشن

ز رخسار تو ورزید است حیرت چشم مشتاقان
ز دیدار تو گردید است بخت عاشقان روشن

ز مشرق تا بمغرب آفتاب فیض تو تابان
فروغ تست در عالم بهر سو حیوان روشن

تعجب نیست گر عالم شود مشتاق دیدارت
سراپای تو کرد ایزد چو روی مهوشان روشن

چو در خلوت جمال عالم آرائی ترا دیدم
دگر یک مطلع روشن مرا شد بر زبان روشن

مطلع

وجود در روشنت در حجره نماید چنان روشن
که نور پاک حق در سینهٔ روشندلان روشن

زهی روشن دلی داری که از تحریر اوصافت
چو شمع طور میگردد قلم اندر بیان روشن

چه داری طالع روشن که صوفی گفت در شانت
شد از روشن علی ما را تمامین خاندان روشن

چو نام روشنت را بر زبان آرم عجب نبود
که گردد همچو شمع اندر دهان من زبان روشن

تعالی الله چه فیض ست اینکه اندر خانقاه تو
ز نور تست هر جانب مکین روشن مکان روشن

مگر نور مجسم هست جسم تو که شد از وی
در و دیوار روشن صحن روشن آستان روشن

گدای آستانت را ز فیض دولت عرفان
بود هر لحظه پیش چشم گنج شایگان روشن

بحال بینوایان چون کشائی پنجهٔ احسان
نماید همچو مهر و مه بدستت قرص نان روشن

چسان روشن نگردد سینه‌های اخوانت
بنعمت خانه‌ات دیدیم تا بعرش این خوان روشن

تو هستی محرم اسرار حق ای صاحب بینش
بچشم روشنت بود است هر راز نهان روشن

بغفلت زندگانی میبرد دردا نمیدانم
کنم از آتش غم تا کجا سوز نهان روشن

چهل سالم گذشت از عمر و حسرتها همی ترسم
شود صبح اجل در عین غفلت ناگهان روشن

بچشم مرحمت بخت سیاهم را تماشا کن
که گردد شام غمهایم سراسر صبح سان روشن

دگر از تو نگویم با که گویم حال زار خود
کند هر کس غم خود را بیار مهربان روشن

شب تار مرا از مهربانی روز روشن کن
تو کردی تیره دلها را ز فیض بیکران روشن

تو هستی دائمی و منعمی ای صاحب عرفان
ز نعمتهای عرفان کن دلم را جاودان روشن

ز دست خویش دامان ترا زنهار نگذارم
نسازی تا ز فیض خود مرا جان و جهان روشن

حسن خود کیست تا مدح ترا داند بیان کردن
کمال تست در عالم بچشم انس و جان روشن

سر و لب را فرو بند و ازین گفتار بکشاید
زبان اندر مدیح تو که گرداند بیان روشن

بود تا مهر و مه اندر جهان هر روز و شب بادا
جهان دشمنانت تیره جان دوستان روشن

خدایا هر که بیند از نگاه بد بسوی او
شود از غیب بهر قتل او تیغ و سنان روشن

قصیده در مدح جناب ارشاد مآب المتوکل علی الله الحی القائم صوفی شاه محمد دائم متوطن اعظم آباد من محلات جهانگیر نگر عرف ڈهاکه که یکی از خلفای نامدار حضرت مولانا شاه محمد منعم قدس سره اند

ای ولی از تو پیدا در خاندان منعم
شمع از رخ تو تابان در دودمان منعم

از عارض تو روشن انوار ذو الجلالی
وز جبهه‌ات نمایان هم عز و شان منعم

تا از سحاب فیضت گردیده است سیراب
هر سو شگفته گلها در بوستان منعم

نو کرد گرچه منعم عهد قدیم پاکان
فیض تو تازه وارد عهد زمان منعم

در جیب و دامن تو بی رنج و کاوش آمد
بود آنچه لعل و گوهر پنهان بکان منعم

در راه حق پرستی بر مرکب شریعت — غیر از تو نیست جولان کش هم عنان منعم

مقبول گرچه هستند اصحاب کاملانش — کس نیست چون تو لیکن جان و جهان منعم

معشوق هر دو عالم یارب چسان نگردد — آن کس که چون تو باشد از عاشقان منعم

آرایش از تو دارد ایوان و مسجد او — چون تو مکین هست زیبا اندر مکان منعم

صاحبدلان عالم سودائی تو هستند — هستی اگر تو یوسف در کاروان منعم

راز دلم چه باشد کز وی ترا خبر نیست — ای بر تو جلوه پیدا راز نهان منعم

مگذار بی نصیبم از میوهٔ که یلے — چون بگذری خرامان در بوستان منعم

بی منت خلائق در گوشهٔ توکل — رزق حلال خواهم چون آب و نان منعم

در کار ما دعا کن تا عقدها کشاید — هستم گدای کویت ای میزبان منعم

یاری دگر ندارم غیر از تو تا بسازد — حال من گدا را خاطر نشان منعم

در وجد حالت آرد از ارض تا سما را — هنگام جوش و شورش شور و فغان منعم

هم کامل اند و عارف هم شاه هم گدایند — هم مرشد دو عالم هستی شدان منعم

بی بهره کس نماندست از فیض ذات پاکش — هستند واصل حق هم صحبتان منعم

کی تشنه لب گذارد سرگشتگان غم را — بحریست بیکرانه فیض روان منعم

دیگر ز من چه پرسی احوال تربهٔ او — مخدوم نگهبان اند از خادمان منعم

محروم کی گدا را از لطف عام دارد — آن کس که چون تو خاص است از دوستان منعم

یارب دری ز رحمت بکشاده باد دائم — بر دوستان منعم بر پیروان منعم

دارد نگاه ایزد از چشم دشمنانت — داری زهی فضیلت بر دوستان منعم

بر فرق دوستانت ظل عنایت حق — بر سینهٔ حسودان زخم سنان منعم

از آفتاب محشر فردا چه غم حسن را — در سایهٔ تو باشد هم در امان منعم

قصیده در مدح مرشد دل آگاه صوفی شاه لقیت الله خلف و سجاده نشین حضرت صوفی محمد دائم قدس سره

چه گویم حال دل ای واے بر دل
که من مهجور و دلدار است واصل

باین نزدیکیم از یار خود دور
که شد اندر من و او آه حائل

جهان سیراب و من دارم زبان خشک
چو در آغوش دریا حال ساحل

نشد طالع مه امید یک شب
سراسر سوختم چون شمع محفل

ق

چو شد از درد دوری طاقتم طاق
ز جا برخاستم از خویش غافل

بصد فریاد و زارے هر کسے را
همے گفتم من مهجور بیدل

که پیغام غم آلودم خدا را
بگو در حضرت آن ترک قاتل

وگر بنوازد از تیغ نگاهے
تپان نگذاردم چون نیم بسمل

دلم خون گشت و خون شد آب حسرت
ندانم تا کجا باشے تو غافل

نگر از خوبے بخت زبونم
همه در کار یاران گشته کاهل

زحسرت ایستادم بر سر راه
ز آب گریه خود پاے در گل

که مقبولان حق آنها که بودند
ازین دار فنا بستند محمل

نیابد هیچ عارف را درین عهد
اگر جوید کسے منزل بمنزل

بخود این گفتگو کردم که ناگاه
بگفتا هاتفم کاے مرد غافل

بود فیض نبے تا حشر باقے
هزاران اند در یک لک کامل

ترا خود نیست بینا چشم معنے
چه بینے صورت هشیار و غافل

بیا در خانقاه پاک صوفے
ببین در ذکر حق مردان شاغل

همه در حلقه میدارند شورش
درون دائره همچون جلاجل

یکی از باده خمخانه شوق
ز حال خویشتن افتاده غافل

یکے مجروح شمشیر محبت
دگر از زخم تیغ عشق بسمل

بفکر حق کسے سر در گریبان
بذکر او کسے سرگرم و مائل

بنود آنکس که در عهد پیمبر
نمیدید این زمان آنوقت خوشدل

چو آمد این ندا رفت از سرم هوش
پشیمان گشتم از گفتار باطل

بشتابان آدم پیش تو شاها — بصد امید چون درویش سائل
لقیت الله زان کردند تا سمت — لقای حق حز اگر دید حاصل
ترا اعظم بوده زان هست مسکن — که هستی اعظم از مردان کامل
توئی مقبول درگاه الٰهی — ترا افضال او پیوسته شامل
کمی اشغل تو ایزد آفریده — همایون بصیرت و نیکو خصائل
جمال بی مثالت هر که بیند — بود از جان و دل مشتاق و مائل
ز رفتارت بگل پای سهی سرو — ز گفتارت خجل سحبان وائل
ترا در زهد و تقوی و توکل — نباشد در جهان مثل و مماثل
همه آیند از بهر نگاهی — هزاران مردم از صد ها منازل
چو نور مه رباید ظلمت شب — ز دلها تیرگی کردی تو زائل
دل ویرانه از فیض تو آباد — چو گیتی از وجود شاه عادل
نشد ظاهر لعارفت در نهایت — ترا شد انجم روشن ور اوائل
دعا کن بهر من در حضرت حق — که باشم فارغ از افکار باطل
حسن را از کرم بی بهره مگذار — دعاگوئی ست چون محتاج و سائل
الٰهی تا بود خورشید گردون — منور باد از عرفان ترا دل
بود این خاندان را هر که مداح — مراد دو جهانش باد حاصل

قصیده هذا بتکلیف بعضی احباب مدح نواب نصرت جنگ گفته شد
اما الحمد لله که از بار احسان سبکدوش ماندم صله نگرفتم

دلم ز درد غم روزگار چون شد تنگ — نمودم از وطن خود پی سفر آهنگ
اگر چه رزق مقدر بود ولی باید — تلاش ساختن از راه دانش و فرهنگ
دگر عجب طرح آید که پیش اهل جهان — کجاست قدر سخندان بدور اهل فرنگ
بسا سخنور موزون کلام و اهل هنر — تباه حال و خراب اند مضطر و دل تنگ
کسی ز سخت دلی یکدرم نداد صله — عبث بمدح امیران زدند سر بر سنگ

هزار مدح نمودند و روی یک دینار — بچشم و هم ندیدند و گشت قافیه تنگ
مرا بهیچ هنر چونکه دستگاهی نیست — چگونه گوهر مطلب بیاورم در چنگ
کجا روم چه کنم چارهٔ حصول مراد — که نیست هیچکسی دوست و مشفق یکرنگ
بهر طرف که نظر میکنم بچشم خیال — نمی‌فتد نگهم جز بفتنه و نیرنگ
همین تفکر و اندیشه داشتم ناگاه — برون ز پردهٔ غیب آمد اینچنین آهنگ
که نیست کشور عالم ز قدردان خالی — اگر نه باورت افتد برو بصوبهٔ بنگ
که هست حاکم آنجا تمام قدرشناس — امیر حاتم دوران جناب نصرت جنگ
بلطف خلق خلیل است و در سخن عیسی — بجاه و رتبه سلیمان بحسن یوسف رنگ
برنگ صورت پرمعنیش یکی صورت — نه بست مانی جادو نگار در ارژنگ
بکشوری که رود خیزد از پی تعظیم — گدای اهل دل از بوریا شه از اورنگ
بسان تیر قضا بیگمان رسد به نشان — برون جهد ز کمانش بهر طرف که خدنگ
جهان بچشم حسودان سیاه میگردد — اگر سوار شود روز جنگ بر شبرنگ
کجاست زهره که از بیم عدل او گاهی — نگاه باز نماید عقاب سوی کلنگ
ز فیض معدلت او بوادی عالم — برنگ گربه نماید بچشم گور پلنگ
بعرصه‌ئی که بپیچد عنان مرکب عزم — سمند همت رستم دلان بماند لنگ
چو بحر همتش آید بجوش بر سر رزم — حسود را نبود راه جز دهان نهنگ
کجاست چشمه که چون فیض او روان گردد — چه هست کوه که با حلم او شود همسنگ
مقیم دوست مسافر نواز فیض رسان — چو ذات او نبود دیگری بصد فرسنگ
چون این بشارتم آمد بگوش رفت از دل — همه تردد و افکارهای رنگارنگ
بدرگه تو رسیدم ز رهنمائی بخت — بصد امید و بصد شوق از بسی فرسنگ
مرا که هست جگر خون و دل ز حسرت آب — همین نشان دهد از نو اعضای نگارنگ
نگو بهمت غم دل بیش ازین که میترسم — مباد او فتد اندر دل چو آئینه زنگ
مباش چین بجبین از هجوم محتاجان — که چاره‌ئی نبود تشنه کام را از گنگ

بہ پیش ہیچ امیر و وزیر غیر از تو	حسن غمِ دلِ خود را گہی نگفت از ننگ
ترا کہ یافت کنون قدر دانِ اہلِ ہنر	بعرضِ حالِ دلِ خود نکرد ہیچ درنگ
گشادہ باد بروبیت دری ز فیضِ خدا	دلِ حسود چو گورِ لئیم تیرہ و تنگ
بدوستانِ تو روزی مدام باد بہ بزم	شراب و شاہد و ساقی و مطرب و دف و چنگ

تاریخ کدخدائی برادرِ عینی سید نظام الدین حسن سلمہ اللہ تعالی بتعمیم عید

کدخدا شد چون نظام الدین حسن	یافت از شادی دل و جان بہرہ
ہاتفم گفتہ زروی انبساط	مشتری آمد بجای زہرہ

تاریخ تولد امیر الدین حسن ولد سید نظام الدین حسن بن کور

نظام الدین حسن را او تعالی	پسر بخشید و دل چون غنچہ بشگفت
حسن میکرد فکر سالِ تاریخ	سروش از غیب عظیم الدین حسن گفت

تاریخ تولد برادر عینی سید غلام نبی سلمہ

دسیکہ شد متولد برادرِ عینی	کہ تا ابد بجہان فارغ از الم باشد
بگفت ہاتفِ غیبی پس از مبارکباد	رسول بخش کہ تاریخ و نام ہم باشد

۱۱۹۹

تاریخِ تولد نورِ چشم سعادت مندِ سرمدی حکیم سید مظہر احمد طال عمرہ

چون بخشید ایزدم فرزند	شکر این لطف دمبدم کردم
سالِ تاریخ او ز خامۂ فکر	مظہر احمدی رقم کردم

تاریخ تولدِ نورِ چشم مقبول ارین سید احسن حسنین عمرہ پسر دوم

فرزندِ سعید و نیک اختر	چون داد خدا از رحمتِ خویش
تاریخِ تولدش حسن گفت	خورشید علی ست بی کم و بیش

۱۲۳۰

تاریخ انتقالِ والدین مغفورین غفر الله لهما به تعمیه و عدد

در هزار و دو صد و هفتده هجری آه — چه بلا بر سرِ ما غمزده بر پا آمد
که بتاریخِ یکم ماه ربیع الثانی — داغِ هجرانِ پدر بر دلِ شیدا آمد
هم بتاریخ دوم والدهٔ مغفوره — رفت زین عالم و آزرده ز دنیا آمد
رفت از خویش حسن و غم سالِ تاریخ — دل ندا زد غمِ جانکاه دوبالا آمد

ایضاً تاریخ انتقالِ والدین مغفورین و نورِ چشم نور الحسنین غفر الله لهم

چار ماتم و چهار در یک ماه — گشت از جورِ چرخ ناهنجار
پدر و مادر و پسر دختر — همه رفتند زین جهان یکبار
هوشِ تاریخ گفتنم چو نماند — گفت ناچار دل که داغ لذ چار

تاریخ وصالِ جنابِ حضرت سیده بدیع الزمان لد سید ضیاء الدین جدهٔ فاسد قدس سرها

جنابِ جدِ فاسد نادر العصر — که نتوان شد بیانِ وصفهایش
چو در بست و سوم از ماه ذی الحج — قضا بربود زین دارِ فنایش
بگفتا هاتفم از روی حسرت — بفردوسِ برین گردند جایش

تاریخ انتقال جنابِ مولوی سید ولی اشرف غفر الله ابن عم بتعمیه و عدد

چو در دوازدهم ماهِ روزه زین عالم — به نسبت رخت سفر سید فضیلت مآب
خداش رتبهٔ اشرف دهاد آنجا هم — که مشتهر بولی اشرف است در احباب
ز روی یاس حسن گفت سالِ رحلتش — کتابِ زندگیِ او فتاد آه در آب

تاریخ رحلت منشی سید منظر علی ولد سید روشن علی که اندرون خانهٔ خود در آتش زدگی جان بحق تسلیم نمودند

باقی سنہ و دازدہ رمضان بود کاندران — ناگاہ آتشے شدہ از خانہ مشتعل
مظہر علی و نیز دگر ہفت مردمان — جان داد و سوختند بیک خانہ متصل
کردم چو فکر از پی تاریخ رحلتش — گفتا حسن بسینۂ احباب سوخت دل

تاریخ انتقال سید ذو الفقار حیدر ولد مولوی غلام نجف غفر اللہ لہما بہ نعیم کمعید

سید پاک ذات و نیک خصال — راہ غربت ازین جہان بگرفت
سال تاریخ او ز روے الم — گفت ہاتف کہ سوی جنت رفت

تاریخ وصال جناب صوفی احمد خلف و سجادہ نشین مولانا صوفی شاہ محمد دائم قدس سرہما

صوفی احمد وقت جو اسے — رفت ز دنیا واے دریغ
سال وفات او مے جستم — گفت دل من ہاے دریغ

تاریخ رحلت حکیم عبد الشافی خان طبیب دار الشفا نواب صاحب جنگ

ہزار افسوس افلاطون دوران — بحسرت مضطرب زین خاکدان رفت
مگر بیمار شد عیسیٰ بگردون — کہ از بہر علاج او دوان رفت
حسن تاریخ سال رحلتش گفت — ازین عالم ارسطوی جہان رفت

تاریخ انتقال مولوی محمد واعظ غفر اللہ متخلص بواعظ متوطن چاٹگام یکی از بلاد بنگالہ

ناظمے معنی طراز و نکتہ دان — عالمے روشن ضمیر و دین پناہ
تا رفت رواز صحبت اہل جہان — رفت در خلد برین با عز و جاہ
سال تاریخ وفاتش با حسن — گفت ہاتف آہ واعظ مرد آہ

تاریخ بنای امام باڑہ واقع صاحبگنج متصل گیا

یافت چو تعمیر بطرز نکو   روضهٔ شهدای جمیل الشیم
سال بنایش قلم سینه چاک   روضهٔ سبطین نبی زد رقم

تاریخ وفات سید برهان علی ولد میر ناصر علی

چو رفت از جهان میر برهان علی   دلم خون شد از درد غمهای او
حسن سال تاریخ رحلت بگفت   بخلد برین آه شد جای او

تاریخ انتقال حکیم سید حیدر بخش ولد سید شاه نعیم الله متوطن ایگه طبیب دار الشفاء نواب نصر جنگ

چون ازین بوستان دل آزرده   شد بباغ نعیم حیدر بخش
حسن از روی یاس تاریخش   گفت هی هی حکیم حیدر بخش

تاریخ مسجد واقع صاحب گنج

چون بمهمان سرای صاحب گنج   مسجدی شد بناز رحمت حق
حسن از روی جهد تاریخش   زد رقم خانهٔ عبادت حق

تاریخ برادرم سید شمس الدین صمد امین قاضی ہیرہ وغیرہ

سید پاک ذات و مهر کرم   رخت هستی نهاد زیر زمین
گفت تاریخ رحلتش هاتف   ز جهان رفت آه شمس الدین
۱۲۴۷

ترجیع بند من تصنیفات سید شاه غلام حسن

ای برخ تست جلوهٔ حق   در حسن تراست دعوی حق
حسن تو چه جا دست گزوی   خوبان همه گشته اند مشتق
تا هست دلم به بند هستی   از بندگی تو نیست معتق
بگشاد بروی دل در فیض   تا سینه ام از غم تو شد شق

در بحر سرشک بی تو چشمم
طوفان زده است همچو زورق

چون فوج غمت رسید بر دل
گردید علم ز آه بیرق

بی لعل تو داده است مینا
دوران سرم ز شور بق بق

دل در بر من دگر چه جوئی
کز حرقت عشق گشت محرق

حق مهر و وفا ترا نداوست
آزرده مشو بما هو الحق

پنهان حسن از تو با غم و درد
می گفت نظر برحمت حق

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

چشم تو به غمزه جان فزائی
ابرو به اشاره دل گشائی

پیدائی و نهان تو بی بهر جا
خالی ز تو نیست هیچ جائی

سیلاب سرشک من بهر سو
افگنده ز پا و صد بنائی

ابروی تو در اشاره ریزد
پیوسته بجان من بلائی

خاکم دم صبح کاش رفتی
در باغ در تو با صبائی

جز مرغ وصال تو دگر نیست
بر اوج سعادتی همائی

در خیل گدای آستانت
شاه است کمینه بینوائی

از شرم گناه خویش دارم
پنهان ز تو با تو عذرهائی

بر کردهٔ من نظر نکرده
بپذیر که دارم التجائی

تا چند نظر براه باطل
خواهم ز تو چشم حق نمائی

بالای ترا نگاه کردن
بالاست ز جمله مدعائی

بخشند اگر سریر شاهی
ناکرده قبول چون گدائی

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

وصف قد یار می کنم راست
گر سرو و صنوبر است هم راست

آخر مه چارده بگردون — از غیرت حسن چهرهات کاست
سرو او مرا دگر لب بودا — مشاطه چو گیسو تو آراست
باشد شب تیره تار زلفت — رخسار تو ماه نے کم و کاست
هر جا که روی تراست همراه — جان و دل عاشق از چپ و راست
پیرایه ده جمال خوبان — حسنت ز همه زیاده پیراست
چون از تو دل شکستهام را — امید وفای وعده برخاست

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که تـ اگهی به بینم

افتاد ز عشق بار بر دل — این بار فتاد سخت مشکل
مائل نشود دگر بخوبان — آنکس که شده ست بر تو مائل
بر هر که نگاه کرد ناگاه — ناقص نگذاشت عشق کامل
آنکس که ز حال نیست هشیار — افتد ز حال خویش غافل
از حق نگذرد اگرچه منصور — از گفتن حق شده ست باطل
واصل نشود چگونه با حق — با چون تو کسیست آنکه واصل
مدهوش فتاده ام ندانم — کو جام می و کجاست محفل
جز خوشهٔ درد و خرمن غم — زین مزرع آن نگشت هیچ حاصل
دردا که میانهٔ من و تو — افتاد کدام پرده حائل
بار است بدوش گردن این دم — مائیم و سرست و تیغ قاتل
جان برلب و سر بسر بخون غرق — از شهد غم چو نیم بسمل

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی به بینم

ای غلغل حسن تو در آفاق — بیخواب نمود چشم عشاق
ذات تو بچشم پاک گوهر — بحریست به فیض دیدگان باخلاق

برطاق نهاده ام دل و دین / تا دیده ام ابرو تو چون طاق
از حلقهٔ چشم خویش خوبان / خلخال ترا نهند بر ساق
بنما رخ خود که جای رحم ست / تا دیده شدیم بر تو مشتاق
زاهد بزدال عقل افتاد / در فکر نماز چاشت و اشراق
دیدن رخ یار و سجده کردن / فرض ست همین بدین عشاق
ای شوخ ترا چه نیست کاری / از مذهب عاشقان آفاق
یا دیدهٔ تر زگوشهٔ غم / بی ساخته همچو آه عشاق

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

معشوق تو ئی و جمله مفتون / لیلی ست یکی هزار مجنون
در دل بنود مرا سویدا / جا کرد خیال خال شبگون
اسرار درون خویش داند / آنکس که رود ز خویش بیرون
گردید بسر ز جور افلاک / در هجر تو ماه و سال اکنون
خواهم که ز کوه خاور غم / خورشید صفت بچشم پرخون

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

یارب به غم تو نیست بر لب / حرفی دگرم بغیر یارب
در راه کدام ماه پاره / گردید سپید چشم کوکب
از پرتو فیض ماه رویت / چون هاله مراست جان بقالب
از دست رود عنان هوشم / جولان چو کنی ز ناز مرکب
رفتن ز خود و رخ تو دیدن / این ست بعشق دین و مذهب
سوزم همه شب چو شمع لیکن / در بزم تو جا نگشت یکشب
آن به که ز کنج نامرادی / با چشم پر آب و آه بر لب

بر جنیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

چشم ست مرا که گاه گاهے
نامد بنظر رخِ چو ماهت
بیدار نشد بخواب بختم
در گوش تو هست لولوِ تر
جستے تو کریم و جمله هستند
خواهیم در آفتاب محشر
هیهات که نفسِ گمره من
دارم من ناتوان چو در کف

بر دیدهٔ تر کنے نگاهے
بگذشت به هجر سال و ماهے
کردم دو هزار شور و آهے
رخشنده چه ماهِ صبح گاهے
محتاج چه بینوا چه شاهے
در ظل حمایتت پناهے
در کوے تو ام نداد راهے
از فیض عنمت عصای آهے

بر جنیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

اے چشمِ تو هر طرف بعالم
بر روے دلِ من ز دست و شادم
افتاد مرا به بیکسی کار
تا کے بدلِ من اضطرابے
برخاست ز دل فغان پیاپی
اکنون چو نماند صبر و تسکین

در یاب مرا بیک نظر هم
دلخواه توئے به هر دو عالم
کس نیست جز آه و ناله همدم
تا چند بسینه داغ ماتم
افتاد ز دیده اشک پیهم
کردم بدل این اراده محکم

بر جنیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

نزدیک توئے و از تو من دور
افتاد اگر نه عکس رویت
با حسنِ تو کے شود مقابل

در عین وصالم آه مهجور
مه شد بکدام وجه پر نور
نتوان شدن این قصور را زجور

در زیر لبت که همچو شهد ست — خال سیه ست اینکه زنبور
جز آه و فغان دگر چه یارب — خیزد ز من ضعیف مجبور
مگذار ز وصل خویش محروم — مپسند ز درد هجر رنجور
گر ره ندهی بسوی خویشم — رفتن بدر تو نیست مقدور
بی رحمیت آه گر چنین ست — فریاد کنیم تا دم صور
نبود عجب اینکه بعد مردن — ز اعجاز محبت تو از گور

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

هر ناوک غمزه ات که برجست — بر جان و دل شکسته بنشست
در دور دو چشم می پرست — افتاد و یکی عالمی شکست
بال و پر طایر دلم را — زلف تو بدام سر بسر بست
از سنگ جفایت ای پریرو — صد شیشهٔ دل که خرد بشکست
عشق تو بیک کرشمه ای شوخ — صدها جگر و هزار دل خست
در هر چمنی که قد کشیدی — بالای بلند سرو شد پست
آنکس که بود گدای کویت — بهتر ز هزار پادشاه ست
آنجا که کسی نباشدم یار — غیر از تو کدام مونسی هست
دارم بدل آرزو که گاهی — لطف تو اگر بگیردم دست

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

آن راکه نبوده است ثانی — اول تویی و دگر تو دانی
رخساره روشن تو باشد — داغ دل ماه آسمانی
گرویده مسیح از لب تو — شرمنده ز دعوی زبانی
دل خواه منست در عشقت — خوشتر غم تو ز شادمانی

خواہم ہمہ شب ترا کہ روزی — سوی خودم از کرم بخوانی

جانان توئی و غرور و تمکین — ماییم و عجز و ناتوانی

نزدیک لب است جان ز دوری — مرگ است خوشم ز زندگانی

مردم اگر از غم تو غم نیست — با ناز و ادا تو زنده مانی

خواہم کہ نہان ز چشم اغیار — بنشینی و ہم مرا نشانی

تا روی تو بینم و بصد شوق — سازم بسر تو جان فشانی

لیکن ز تو این امید چون نیست — آن بہ کہ ازین سرای فانی

برخیزم و بر درت نشینم
شاید کہ ترا گہی ببینم

شد خون دلم ز دیدہ جاری — داری خبری تو یا نداری

چشم است کہ عارض تو بیند — مردم کہ کشیم انتظاری

بالای سرم بیا کہ خواہم — زیر قدم تو جان سپاری

بگذار جفای خود گر از من — بیزار شوی ز آہ و زاری

ہان قول و قرار خود وفا کن — بگذار مرا بہ بیقراری

افراختہ سر توئی باحسان — انداختہ من ز شرمساری

با خاک برابرم چو کردی — آن بہ کہ بباد ہم گذاری

من بیخبرم ز خویش وہیہات — تو نیز خبر ز من نداری

بر خاک فتادہ ام چو خاشاک — آلودہ عیب و گرد و خواری

گر باد نسیم عشق نیکدم — فرمود ز لطف دستیاری

برخیزم و بر درت نشینم
باشد کہ ترا گہی ببینم

ای دوست چرا شدی تو دشمن — من از تو خوشم تو ناخوش از من

بلدست ترا ز تیغ بر دوش — بر دوش منست بار گردن

با آنکه شدم غبار راهت — برچیده از غبار دامن
از بخت خود دست دل بفریاد — چون زنده کند به مرده شیون
دارم هوس کنار و بوست — اندر دل و دیده و سر و تن
هر چند بتان مرا نشانند — در پهلوی خویشتن ولی من

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

بگشای نقاب ای بت ما — بنمای جمال خود خدا را
بردار حجاب از دل من — بی پرده عذار خویش بنما
هر عقده مشکلم بآسان — از راه کرم بیا و بگشا
چون بر درت آمدم نخواهم — نادیده روم ترا ازینجا
افتاده ضعیف و ناتوانم — بی رحمت تو چه خیزد از ما
فردا که تراست وعده وصل — امروز نمود روز فردا
زین شور و فغان و ناله من — فردای قیامت ست برپا
امروز چه روز وعده آمد — آن به که شوی تو جلوه فرما
ورنه به غمت تو چاره ناچار — دل صبر توان نمود اما
چون نیست خوش اینکه کار امروز — موقوف نهم بروز فردا

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

دل از غم هجر تست بیتاب — یا بر سر آتش ست سیماب
هر شب مه من بانتظارت — چشمم چو کواکب ست بیخواب
داغ دل من ز درد و غم شد — از خون جگر چو لاله سیراب
تا چند بصبر ای تو کوشم — گردید جگر بسینه خوناب
از فیض غمت برای مردن — آماده شد ست جمله اسباب

از سینهٔ من فغان بلند ست
شد خون جگر جلال بیتو
ای روی تو ای مه دل افروز
جان بر لبم از غم جدائی
بر صفحهٔ عیش خط کشیدم
امروز اگر ز جور اغیار
فردا از فغان و شور محشر

چون پردهٔ ساز را ز مضراب
گردید حرام بادهٔ ناب
داغ ست بسینه ام ز مهتاب
جانان تو بیا ز وصل دریاب
تا فصل مرا شد ست زان تاب
جایم بدر تو هست نایاب
از خواب عدم بچشم پر آب

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

جان رفت ز تن بجست وجویت
آشفتگی مراد و گیسو
بر حرف مسیح کی نهم گوش
لبریز مدام باد از مے
هر صبح صبا ز غنچه و گل
روز یکه فتاد گرد عالم
هر جن و پری و حور و غلمان

تن نیز شد ست خاک کویت
واساخته ست موبمویت
گوش ست مرا به گفتگویت
در بزم پیالهٔ و سبویت
گیرد بچمن سراغ بویت
آوازهٔ چهرهٔ نکویت
مے گفت در آرزوی رویت

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

دل شد بغم نگار باعث
صیاد مرا کمند گیسو
بیداری و انتظاریم را
در شوق وصال می کشم هجر
حسن تو بهار عشق ورزن

دین دیده بانتظار باعث
گردید پی شکار باعث
شد وعدهٔ وصل یار باعث
گل شد پی زخم خار باعث
دل را شده بار بار باعث

چون هست مرا بشوق دیدار ‌ ‌ ‌ جان و دل بیقرار باعث

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

جز ذات کسی که نیست محتاج ‌ ‌ ‌ محتاج کسی نبوده کاج
در مذهب دین عاشقانست ‌ ‌ ‌ از خویش گذشتن ست معراج
در کشور حسن طرفه شاهی ‌ ‌ ‌ خواهد و هنت زلامکان باج
قربان شوم ای بت کماندار ‌ ‌ ‌ تیر نگهت گذشت ز اماج
آویزه گوشش زیر گیسو ‌ ‌ ‌ تابان چو شهاب در شب داج
یارب بکدام جرم کردند ‌ ‌ ‌ دل را ز دیار سینه اخراج
هستم بخلاف عهد پیشین ‌ ‌ ‌ پیوسته بدیدن تو محتاج
خواهم که ز کنج صومعه زهد ‌ ‌ ‌ بر خاک فگنده جبه و تاج

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

ساقی ز شراب پرکن اقداح ‌ ‌ ‌ راحت نرسد بروح سنلی راح
در دست نه او فتاد کس را ‌ ‌ ‌ سنلی جام صبوح فیض اصباح
تا فتح سنمی شود در فیض ‌ ‌ ‌ در دست همیشه اسم فتاح
شد خاک در آرزوئیت اجسام ‌ ‌ ‌ بر باد محبت وجوئیت ارواح
گر قفل زدی بباب احسان ‌ ‌ ‌ فتاح من ست به ز مفتاح
زین گوشه غم بچشم پرآب ‌ ‌ ‌ در حضرت حق نموده الحاح

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

چون شانه رود بزلف گستاخ ‌ ‌ ‌ باریک ره ست و شاخ در شاخ
چشمت بسنان غمزه ها کرد ‌ ‌ ‌ سینه دل من هزار سوراخ

افتاد ز هجر داغ بر داغ — برخاست ز درد آخ بر آخ
شد قطرهٔ خون گره بمژگان — یا غنچهٔ گل دمید از شاخ
داغ ست کلیچه دل کباب ست — آتش غم تست و عشق طباخ
در حسرت بام خانهٔ تو — برخاسته خاطرم چو زکاخ

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی به بینم

از فیض غمت بشور و فریاد — ویرانهٔ دل شدست آباد
فریاد کہ چون جرس بعالم — کردند مرا بنالہ ایجاد
در راه تو جسم خاکی من — گردید و غبار و رفت برباد
وادی غم خویشتن بجام — سازم چه شکایتی ز بیداد
گر راست کسی زمن بپرسد — بالاست قدت ز سرو و شمشاد
هر چند منم ز خود فراموش — آیینهٔ روی تست دریاد
کو جذبهٔ عشق تا که خود را — از بند خودی نمودہ آزاد

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی به بینم

کردم چو غمت رقم بکاغذ — آتش زده سوز غم بکاغذ
انشا چو کنم غم تو افتد — از گریهٔ خامه نم بکاغذ
شد چاک دلش دمیکه بنوشت — درد دل من قلم بکاغذ
تو بار فراق و شوق دیدار — نتوان چه شدن رقم بکاغذ

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی به بینم

گردون همه شب ز پای تا سر — در راه تو چشم شد ز اختر
جان ها همه از غم تو بیتاب — دلها همه بیتو زار و مضطر

کس نیست کز نیست بر تو مائل — مشتاق تو اند خلق یکسر
لیکن چو من ستم رسیده — یارب بجهان مباد دیگر
من در غم تو تو لی غم از این — من خاک بسر تو باد در سر
گه شکوه ز لشت گه ز بختم — گه از فلک کمینه پرور
از درد فراق آه در دل — صبر ست کجا و هوش در سر
من از دو جهان کناره کرده — کردم لغم تو زندگی سر
تو جور و جفا بکار برده — چه روی دل و دین و رفته از بر
اکنون که بجان رسیدم از غم — جا کرده چنین خیال در سر
کز مجمر غم سپند آسا — آتش ته پا و خاک بر سر

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

چشم تو که هست ترک خونریز — دارد ز نگاه تیغ خونریز
در باغ جهان کجا صنوبر — چون قامت تو بود دل آویز
آنرا که هلال عید گویند — نقشی ست ترا ز نعل شبدیز
از فیض شمیم باغ کویت — باد سحری شده است گل بیز
شمشیر نگاه خویش چشمت — کرد ست بخون مردمان تیز
فارغ ز علاج درد عشقم — بیمارم و از دوا ست پرهیز
زین پیش که ناگهانم از غیب — گویند کزین سرای برخیز

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

استاده به بینش بمجلس — غم نیست اگر نگفت از مجلس
از حیرت حسن او مرا نیست — چون آینه هیچ طاقت حس
از حال خود آگهی ندارد — دارد چه خبر از و مهندس

نعی منشین

در بکسیم بخبر تو یارب — گو یار مرا کجاست مونس
زر دوست از عشق رنگ رویم — زان سان که ز کیمیا رخ مس
بیمار منو و گرچه چشمت — بگرفته عصا بکف چو نرگس

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی به بینم

در دیدهٔ مردم حق اندیش — حسن بت ما ست از همه بیش
دارے تو بخود نگاه حسرت — در آئینه دیدهٔ رخ خویش
خط با لب لتست در حکایت — نوش ست کجا که هست بی نیش
گردید مرا بگلشن تن — از خار غمت چو غنچه دل ریش
ناخورده خدنگ مرغ دل را — قربان تو کرده ام ای جفا کیش
هر جا که روی تراست همراه — فریاد و فغانم از پس و پیش
تا کے بغم فراق باشد — دل خسته و دیده حسرت اندیش
خواهم که برهنما ستی غم — چون طفل بسر شکه خویش بیخویش

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی به بینم

گر ره ندهی بخلوت خاص — سایم برهت جبین اخلاص
این قلب مرا که سیم قلب ست — خالص ننمود آه خلاص
محتاج نهٔ به هیچ شخصے — محتاج تو اند جمله اشخاص
آرد گهر مراد در کف — در بحر دل ست آنکه غواص
ناخورده خدنگ از کمانت — گردید شکار سعد وقاص
زین باد به خواهم از حکایت — در ذوق چو گرد باد رقاص

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی به بینم

ای آنکه تراست ذاتِ فیاض
عشاق ترا نماند کاری
ذاتِ من و تو ز روی حکمت
خوش زاب و گلست قطعِ پیوند
زائل نتوان شدن پس از مرگ
هر کس بغمِ بتان نزارست
آن به که پی طوافِ کویت

زیبا نبود ز حالم اغماض
یا مذهبِ سنیان و رافض
دانند جواهرست و اعراض
دارد دو زبان بسانِ مقراض
عشق ست شدیدتر ز امراض
در دینِ من ست شخص تراض
از کعبه و دیر کرده اعراض

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی به بینم

پیدا از لبِ تو شد زهی خط
خط جانبِ دوستان رقم کن
عشقِ تو گذشت بر دلِ من
وارو بتِ من بیانه قامت
وانگه ز دو کسی به بغداد
زین بزمِ طرب بزخمهٔ شوق

یاقوت نوشته است این خط
بر صفحهٔ دوستی مزن خط
آید چو عقاب بر سرِ بط
خیرست بهر امور اوسط
شد موج زن از سرشکِ من شط
مانند صدای چنگ و بربط

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی به بینم

سنی هجر و وصلِ تو کجا حظ
عشق از تنِ زار یافت لذت
ای کاش دلِ امیدوارم
از نغمهٔ آه و رقصِ بسمل
سنی جامِ شراب و یار گلرو
از نعمتِ خویش اهلِ همت

در عید بود ز روزه ها حظ
برداشت ز استخوان هما حظ
برده ز حصولِ مدعا حظ
در باده کشی بود ترا حظ
در سیرِ چمن بود کجا حظ
دارد بسؤالِ سنی نوا حظ

خونم چو خوری بجاست فریاد
از بزم شراب و نغمه سانے

در باده بود ز نغمه با حظ
بی لعل تو نیست چون مرا حظ

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گہے بہ بینم

رخسارِ تو هست بهترین شمع
باهم رخ و زلف تست موزون
افروخته ام بخلوتِ دل
روی بتِ من ز مهربانے
پروانه چو کرد جان فشانے
دارد مهِ من بپای نثارت
پروانه خویش را نمی سوخت
سنلے وجه نکرد جا بفانوس
کے ظلمتِ کفر بر خیزد
در مجلس عاشقان رویت
من در شبِ تارِ هجر خواهم

پروانه توان شدن برین شمع
باید چنان شب اینچنین شمع
از چهره یار مه جبین شمع
افروخت مرا برای دین شمع
بکشاد زبان بآفرین شمع
سر در کف و جان در آستین شمع
گر داشت نگاه در زمین شمع
از روی تو هست شرمگین شمع
افروخت رخت براه دین شمع
مهتاب بود ز کمترین شمع
افروخته ز آه آتشین شمع

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گہے بہ بینم

در فصلِ بهار هم ازین باغ
کے چشم تو او فتد بسویم
گفتارِ ترا ز حرفِ عیسے
در وا که تمام عمر خود را
بیهوده درین جهان زنم لاف
آن روی کجا که روبرویت

چون لاله نصیب نیست جز داغ
دارے تو نظر بہ کحلِ مازاغ
چون نسبت طوطی هست با زاغ
بر دیم بسر بلهو و هم لاغ
چون هرزه صدای زاغ در زاغ
بنشینم و دانما کمیت داغ

خواهم که ز تابِ مهرِ عشقت　　چون قطرهٔ شبنمی ازین باغ

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

در ملکِ جهان ز قاف تا قاف　　عنقا صفت ست مرغِ انصاف
نے در دلِ کس اثر ز اشفاق　　نے در سرِ کس خیالِ الطاف
گر دیده هنر درین زمانه　　هر عیب ز مانهای اسلاف
ز تاک و چو ساغر اندرین دور　　در میکده ها شدند طواف
از گردشِ چرخِ سفله پرور　　زر دوز شدند بوریا باف
صاحب هنر آنکه بر سرِ بزم　　در هر سخنی زنند و صد لاف
بر روی زمین نماند زنهار　　آنکس که بود ز گردِ کین صاف
یارب طرفِ خود از عنایت　　گردان رخِ دل ز جمله اطراف
دارم بدل آرزوی دیدار　　تا بینم و دیده سازم اوصاف
هر گه کششِ محبتِ تو　　دستم بکشد ز دستِ الطاف

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

ای فیضِ تو عام و ذات مطلق　　قولِ تو درست و فعل برحق
نے مهرِ تو از فلک چه خیزد　　خیزد چه وفا ز چشمِ ازرق
کے منع کنم ز عشق دل را　　از گفتنِ ناصحانِ احمق
هر کس نبرد قدم سخنی　　دیباچه راز بست مغلق
زاهد که گرفت راهِ باطل　　تا حق بنمود شورِ حق حق
در حسرتِ روی آشنایت　　گاهی شده رنگِ من چو زیبق

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

ای از غم لعبت دیده نمناک — پر خون دل و سینه تا جگر چاک
بر گذرت تن نزارم — تا چند ترسی ز خار و خاشاک
در عشقِ دلبری ز خوبان — مانندِ تو کیست چست و چالاک
جا بود که بر در تو — رو بند بتان بزلف خاخناک
مرغ دلِ پرشکسته ام را — بستی ز کرم به بند فتراک
عیب است همین که بیوفائی — هر چند تو ای ز عیبها پاک
زان پیش که خاک من برد باد — از جام هوای وصل چون خاک

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

آنرا که دل است قرعه فال — حاجت نبرد بسوی رمال
واعظ چه زنی سخن که دیدم — اقوال تو بر خلاف افعال
هر دل که ز عشق بی نصیب است — مرغیست شکسته شهپر و بال
بینند رخ یار و جان سپارم — گر بخت مدد کند و اقبال
در حسرتِ پای بوسی تو — شد قالب من تهی چو غربال
جان خیمه زد است بر لب من — در شوق وصال تو ز بنحال
گلزار درِ تو هست چون خلد — ملجای بتان حور تمثال
از نیک و بد خودم خبر نیست — امید ز لعبت در همه حال
راهی چو دهی بسوی خویشم — از هر دو جهان گذشته فی الحال

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

آید چه نظر بچشم مردم — در نور خود است چهره ات گم
در روز وصال از غم هجر — گه گریه کنم گهی تبسم
گیسوی تو پیچ و مار پیچان — ابروی تو خم چه نیش کژدم

دانم به یقین این که ناید — وصف دهن تو در توهم
از مزرع عشق حاصلم نیست — جز چاک جگر بسان گندم
کی چاره من کند فلاطون — هر چند برآید از ته خم
خون خورده ام از غمت بفریاد — بهتر ز شراب و از ترنم
گر نی لبت از زبان مینا — در گوش رسد صدای قم قم

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

تا کی ز غمت بناله ها من — تا چند به هجر مبتلا من
دردا که ز نارسایی بخت — جانان تو کجایی و کجا من
جان رفت و نیامدی ببالینم — ای دوست چه دشمنی ست با من
چون غنچه و شبنم اندرین باغ — و خنده تو ... بگریه ها من
داد تو مرا ز دست حکمت — این دیده و دست و پا که تا من

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

افتاد چو چشم من بر آن رو — برخاست ز دل فغان یاهو
خوش آنکه به بحر عشق او چشم — بشد و چو حباب از همه سو
صد عقده که کار عاشقان است — بگشاد به یک اشاره ابرو
با زلف تو شاخ سنبل تر — همسر نتوان شدن سر مو
در ذکر تو بلبل ست نالان — وز فکر تو غنچه سر بزانو
بر لاله و نسترن نظر کن — کان رنگ تو گل نماید این بو
در حسرت کوی تا ای سهی قد — چون فاخته ام بشور کوکو
نی تاب و توان ز درد هجرم — هوش ست مرا کجا خرد کو
گر طاقت رفته باز آید — اندر تن و رفت و پا و بازو

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی به بینم

آن چهرهٔ و لعل گو شواره
در پهلوی ماه چون ستاره
آگاه ز رازِ خود توان شد
از دل کند آنکه استخاره
جان کرد کناره از کنارم
کردی ز کنار چون کناره
تا چند لبسوز هجر سازم
آن به که کنم بوصل چاره
با سوز درون و جانِ مضطر
از گلخن شوق چون شراره

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی به بینم

هر جا تویی و تمام جایی
در چشم کسی مگر نیایی
جستم همه جا ترا ندیدم
هر جا که منم بگو کجایی
پیوسته ز بخت خویش دارم
در وصل تو شکوهٔ جدایی
بردار حجاب از نگاهم
چون پرده ز روی خود کشایی
بیگانه مدان ز خویش ما را
مائیم چنبر تو مبتلایی
آموخته انداز تو خوبان
این ناز و ادا و دلربایی
چون رنگ حنای دستِ خوبی
انگشت نما به بیوفایی
محتاج نه‌ام بعرض حاجت
آگاه ز جمله مدعایی
از بهر دل شکستهٔ من
جز وصل تو نیست مومیایی
میگفت حسن بدیده تر
بجستم چو نمود رهنمایی

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی به بینم

در آینه روی خود چو بینی
داغی بجگر وجه دل نشینه
از فیض تو نازد هفت گردون
هر چند کند اوهٔ ز سینه

در مزرع لطف تست افلاک — پیوسته دوتا بخوشه چینی
هشت بد و چشم من گذاری — در دیده ام ار تو جا گزینی
بخشم ز در تو دور دارد — ای بوالهوسے تو هم اگر برینی
در زیر فلک بچشم مردم — خورشید عذار مه جبینی
در عشق مراست بدترین حال — چندانکه بحسن خوشترینی
سخت ست دل تو آه چون سنگ — با اینهمه ناز و نازنینی
از عشوه و ناز و هم کرشمه — حیرت زده لعبتان چینی
خالی ز وفا و لطف و مهرے — پر فتنه و شوخ و خشمگینی
گه زنده و گاه مرده ام کرد — چشم تو ز سحر آفرینی
چون نیست امید اینکه از جا — برخیزی و باچو من نشینی

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گہے ببینم

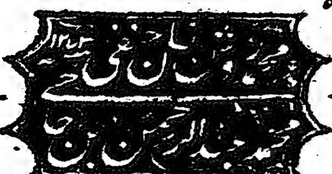
تمت

خاتمة الطبع درینولا بتایید و فضل باری دیوان جناب میر لاحسن بهاری مغفور باهتمام امیدوار غفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان مغفور در مطبع نظامی واقع کانپور اواخر شهر ذیحجه سنه ۱۲۸۳ هجری مطبوع گردید

وجه ختم بر خاتمه

برای سند اینمعنی که کتاب هذا مطبوع مطبع نظامی ست دستخط و مهر مهتمم ثبت نموده شد

العبد
عبد الرحمن خان



هو العزیز

دلت گر مهربان بودی چه بودی
توان ناتوان بودی چه بودی
متاع وصل جانان بس گرانست
گر این سودا بجان بودی چه بودی